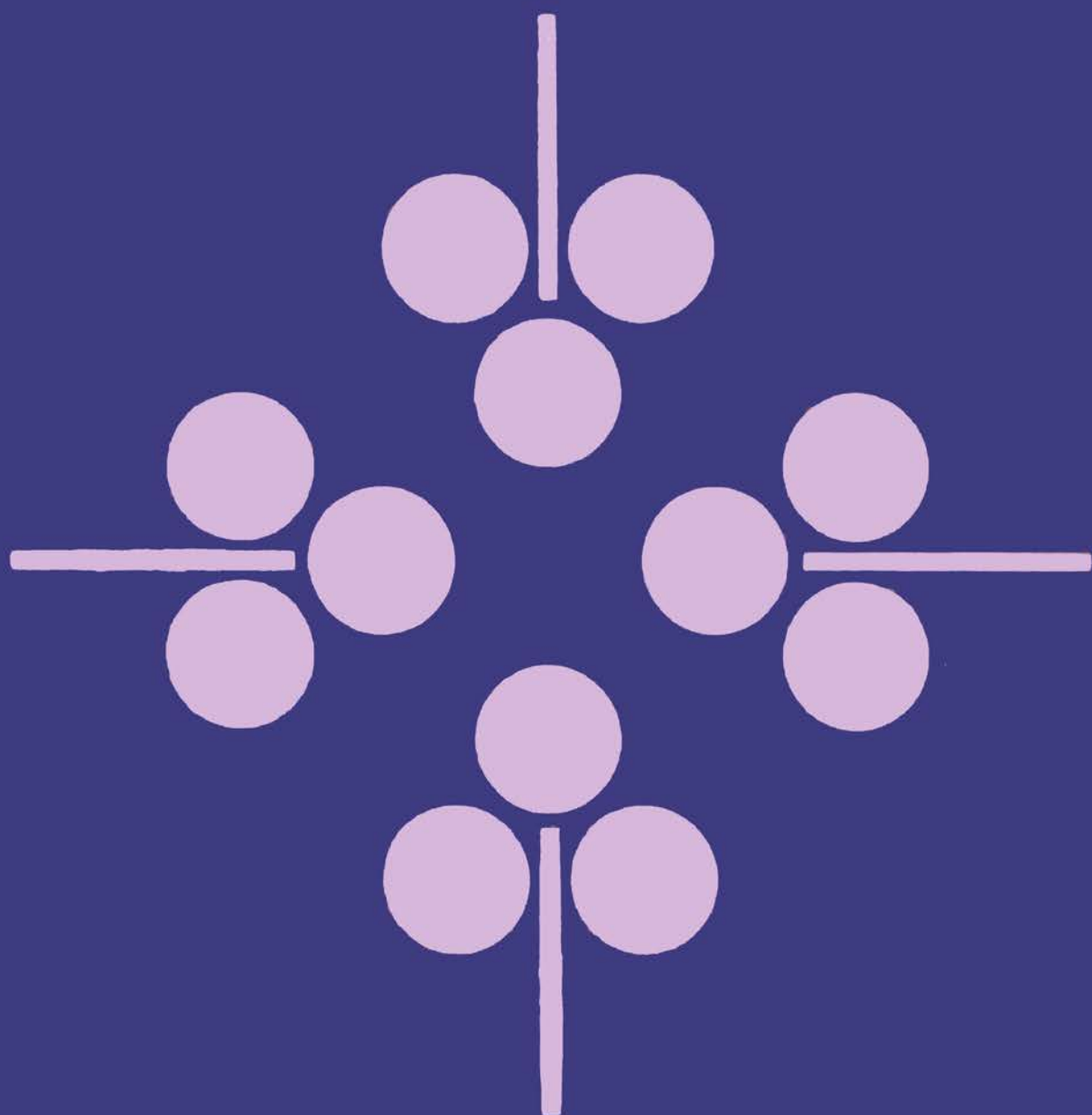


ویلیام گولڈینگ

خدای عقرب

ترجمہ احمد میرعلائی



خدای عقرب

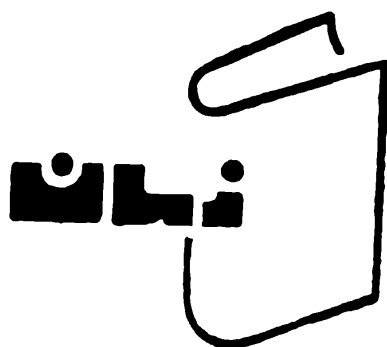
کتابخانه

۱۸۰ - خیابان شاهرضا - مقابل دانشگاه - تهران

ویلیام گولڈینگ

خدای عقرب

ترجمہ احمد میرعلائی





چاپ اول

۲۵۳۶

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است

کاسه آسمان خطی نداشت ، برمینای لاجوردی آن لکهای نبود . حتی خورشید ، که در آن شناور بود ، کاری نمی کرد جز تلفیق عوامل موجود محیط ، و بدینسان زر و لاجورد درهم می رفت و می آمیخت . حرارت و نور چون بهمنی از آن فرو می ریخت و همه چیز میان دورشته صخره^۱ بلند چون خود صخره ها بی جنبش بود .

آب شط ساکن ، کدر و مرده بود . تنها چیزی که نشان از جنبشی داشت تنوره^۲ بخار بود که از سطح آب بر می خاست . گله های مرغان آبی بر شش ضلعی های گل رس خشک و ترک خورده^۳ کناره رود ایستاده بودند و چون توده^۴ رنگارنگی به خلاء خیره شده بودند . پهنه های پاپیروس خشک – که گاه و گدار ساقه^۵ خم شده ، شکسته و بر ساقه های دیگر لمیده ای بر آن تازیانه می زد – چون نقش بسترهای خیزرانی بر قبرها بی حرکت بودند ، مگر آنگاه که تخمه ای از کلاله^۶ خشکیده ای فرومی افتاد ، و تخمه چون بر پایاب فرومی افتاد ، همانجا

می ماند و نمی جنبید . اما اندکی پیشتر آب ژرفا داشت — حتما " فرسنگها ژرفا داشت ، زیرا خورشید بر آنجا هم می تافت و مینای آبی آسمان زیرین را باگنبد لاجوردی زیرین که بر فراز صخره های سرخ وزرد بود پیوند می داد . و صخره ها ، چنانکه گوئی تحمل دو آفتاب بیرون از توانشان باشد ، خویش را در آنجا تا نیمه پشت هوا پنهان کرده بودند و می لرزیدند .

خاک سیاه ، میان صخره ها و رودخانه ، سوخته بود . گاه وکلهش چون پره های گیر کرده به ته ساقه ها نشانی از حیات نداشتند . درختان معدود نخل و اقاقیا با برگ و بار آویخته بدانان می مانستند که دل از زندگی برکنده اند . در خانه های گلی آهک اندود هم نه نشانی از حیات بود و نه از جنبش ، و چنین بودند مردان و زنان و کودکان ایستاده در دو سوی کوره راه کوفته ای که موازی بارودخانه و در فاصله یک کلوخ انداز از ساحل آن قرار داشت . مردم همه به پائین رود چشم دوخته و از آفتابی که سایه های کوتاه و سیاه پای پایشان می انداخت رخ برتافته بودند . بر سر سایه هاشان ایستاده ، دستها را اندکی بالا برده بادهانهای باز و چشمان گشاده به پائین رود می نگریستند .

از پائین رودخانه صدای ضعیفی آمد . منتظران به یکدیگر نگریستند ، کف دستهای عرق آلود را به دامن جامه های کتانی مالیدند ، سپس دستها را بالا گرفتند ، بالاتر از پیش و کف دستها رو به رود . کودکان بنای هیاهو و پویه نهادند ، اما زنان که جامه های بلند کتانی پوشیده بودند ، آنان را به سکوت و سکون واداشتند .

بر جاده ، مردی از زیر سایه درختان نخل بیرون آمد و در منظر واقع شد . حرکات او تا اندازه‌ای به لرزش صخره‌ها می‌مانست . غرابت جامه و توجه همگان به او ، حتی از این فاصله ، تشخیص‌آور از مردان دیگری که اینجا و آنجا پراکنده بودند آسان می‌ساخت . مرد به کشتزار بازی رسید و دیگری می‌شد دید که می‌دود ، خود را به پیش می‌کشد ، بالا و پائین می‌پرد و گروه تماشاگران همچنان چشم بدو دوخته سر و دست تکان می‌دادند . مرد به کشتزار نزدیکتری رسید و غرابت حرکات و لباسش مشهودتر شد . جامه‌ای دراز به تن و کلاهی بلند به سر داشت که هر دو از کتان سفید بود . از کفشها ، دستبندها و گردنبند پهنی که بر سینه‌اش کوفته می‌شد برقهای آبی و طلائی می‌جست ؛ باهو و چماقی که به دودست گرفته بود منشاء تلاء و لوء بیشتری بودند . تمامی پوست تیره‌اش هم برق می‌زد ، و عرق از او سرازیر بود و به زمین ترک‌خورده می‌چکید . مردم به دیدن عرقریزی او بلندتر فریاد برداشتند . آنان که اندک فاصله‌ای را با او دویده بودند ، عرق خویش ستردند ، از سرعت گامها کاستند و گذاشتند که دونده از زمینشان بیرون رود . دونده اکنون چنان نزدیک بود که می‌شد جزء به جزء او را دید . آسایش و قدرت چهره بیضوی او را مستطیلی کرده بود تا با هیکل چارشانه‌اش جور درآید . به نظر می‌رسید مردی است پایبند عقایدی معدود اما آن عقاید را بدون چون و چرا پذیرفته است ؛ وهم اکنون قبول کرده بود که بدود و بدویدن ادامه دهد . اما این عقیده اصلی را لایه‌هایی فرا گرفته بود ؛ لایه‌هایی از

حیرت و خشم . خشم او بی مورد نبود ، زیرا کلاه کتانی گاه و بیگاه به روی چشمش می افتاد و مجبور بود با باهوی خود آن را عقب بزند . واگر چماق را خیلی بالا می گرفت ، شرابه های آن که یکی نه یکی از مهره های آبی و طلائی بود به صورتش می خورد . گاه و بیگاه ، مثل آنکه چیزی به یادش آمده باشد ، چماق و باهورا برشکم چلیپا می کرد و به ضرورت دویدن آن دو بر یکدیگر سائیده می شدند چنانکه گفتی چاقویی را تیز می کند . این همه ، به اضافه انبوه مگسان ، برای آشکار ساختن علت خشم او کفایت می کرد ، اما منشاء حیرت او را به آسانی نمی شد تخمین زد . با صدائی آهسته و یکنواخت پهنای کشتزار را درنوردید ، و اکنون بیش از یک دوندۀ دیگر در کنار او نبود – جوانی لاغر و عضلانی که با آمیزه ای از تشویق ، نیایش و ستایش فریاد می زد :

"بدو ، والاتبار ! به خاطر من بدو ! زندگی . سلامت ! نیرو ."

چون دو مرد به طرف دیگر کشتزار رسیدند چنان بود که گفتی از مرزی ناپیدا می گذرند . مرد می که در کنار آن چند خانه گرد آمده بودند پیش رفتند و فریاد برداشتند :

"خداوندگار ! خداوندگار ! والاتبار !"

همه با هم ، چون مرد جوان ، ترزبان و غوغاگر شده بودند . با اشک شادی و فریاد شوق دونده را پذیرا شدند . زنان به شتاب رفتند تا سر راه او بایستند و کودکان در میان پاهای پرشتاب سیاه فراموش گشتند . دونده ، تنه زنان ، از کوچه باریک گذشت و مردان به همراه او دویدند . مرد کوری ، باریک و خمیده چون عصائی که

به دست داشت ، ایستاده و یک دست را بلند کرده بود و با چشمانی که به سفیدی گلوله‌های در کوهی بود در جهت دونده می‌نگریست و فریاد می‌زد :

"زندگی ! سلامت ! نیرو ! والاتبار ! والاتبار ! والاتبار !"

سپس ، دونده باز دور شد و از دهکده کوچک گذشت ، مردان جوان را به همراه خود کشید و زنان را با خنده و قیل و قالشان پشت سر نهاد .

"دیدی خواهر ؟ من به او دست زدم !"

اما والاتبار هنوز به پیش می‌دوید ، هنوز باهوش را به کلاه ناراحتش می‌زد ، هنوز خشمگین بود و حیرتش به‌طور مشهود افزون شده بود . اکنون افراد کمی به همراه او می‌دویدند ، و همه ، به جز جوان لاغر اندام ، از دهکده به همراه او آمده بودند . پس از چندی حتی آنان هم نفس زنان اما خندان باز ایستادند ، والاتبار و ملازمش از آنان دور شدند و آنان به تماشای دنبالهٔ رقصان جامهٔ والاتبار ایستادند . صدائی جز صدای نفس‌های عمیق و ضربهٔ پاهایی که دور می‌شد نبود . مردان بی‌شتاب به دهکده بازگشتند ، در آنجا آبجوی غلیظی را در کوزه و قدح دور می‌گرداندند و سینی‌های غذا را در کوچهٔ شلوغ به روی سه‌پایه‌ها نهاده بودند .

هنگامی که دونده از گوش رس بیرون شد ، مرد کور که این همه‌کنار راه ایستاده بود ، دستش را پائین آورد . به جمع مردم در دهکده نپیوست . برگشت ، با عصا راه خود را از میان کشتزاری پیدا کرد ، از توده‌ای از بوته‌ها گذشت تا به خاک لخت زیر سایهٔ درختان

نخل، آنجا که شش ضلعی های رسی کناره رودخانه آغاز می گشت، رسید. پسری کوچک، در سایه، چارزانو نشسته بود، دستهایش بی حال به روی دامنش افتاده بود و سرش به زیر بود، چنان که تنها طره مویی که تیغ سلمانی بر سرش باقی نهاده بود از روی گوشش می گذشت و به زانویش می رسید. مانند مرد کور لاغر بود اما پوستش به آن سیاهی نبود؛ و جامه بلندش از پاکی می درخشید مگر آنجا که سر شاخه ها و گل ساحل رودخانه به آن چسبیده بود.

مرد کور به صدای بلند با خود گفت:

"این هم از این. او رفت. تا هفت سال دیگر چنین منظره ای نمی بینیم."

پسر با بی حالی گفت.

"من چیزی ندیدم."

"آن جوان، همان که به او دروغگو می گویند، با او می دوید

و یکریز حرف می زد."

پسر یکه خورد.

"می بایستی به من می گفتی!"

"چرا؟"

"اگر می دانستم به تماشا می رفتم!"

"به تماشا می او، و نه به تماشا می خداوندگار، پدرت؟"

"او را دوست دارم. با دروغهایی که برایم می گوید سنگینی

آسمان را از پشتم بر می دارد. و او هست."

"چه هست؟"

پسر دستهایش را باز کرد.

"او فقط هست."

مرد کور بر زمین نشست و عصایش را روی زانوانش گذاشت.

"امروز روز بزرگی است، شاهزاده، کوچک. حتماً این را

می دانستی؟"

"پرستارانم به من گفتند، برای همین هم فرار کردم. روز

بزرگ معنی اش اینست که باید زیر آفتاب بایستم و تکان نخورم. بعد

هم حالم به هم بخورد. من باید جایی باشم که دود باشد و حرف

بزنند. باید چیزهایی بخورم، چیزهایی بپوشم، چیزهایی بنوشم."

"می دانم. کیست که دلش نخواهد؟ راه رفتن تو صدای

راه رفتن پیرمردی کوچک را می دهد. اما امروز خداوندگار حقانیت

خویش را ثابت می کند و شاید تو بهتر از او بشوی."

"چطور می تواند خودش را ثابت کند؟"

مرد کور لحظه ای به فکر فرو رفت.

"اگر کار به اینجاها بکشد، چطور می تواند آسمان را بالا

نگه دارد و آب رودخانه را بالا بیاورد؟ اما او این کارها را می کند.

آسمان آنجاست، بالا نگه داشته شده، و رودخانه بالا می آید

همانطور که پیش از این بالا آمده است. اینها جزو اسرار است."

شاهزاده آهی کشید.

"من از اسرار خسته شده ام."

مرد کور گفت. "ما با اسرار زندگی می کنیم. به تو نشان

می‌دهم. آن درخت نخل را طرف چپت می‌بینی؟ "

" آفتاب خیلی تند است. "

" بسیار خوب. اگر نگاه می‌کردی می‌دیدي که نشانه‌هایی بر تنه آن کنده‌اند. در فاصله دو وجب از ریشه نشانه بدبختی است. اگر آب از آن نشانه بالاتر نیاید مردم از گرسنگی می‌میرند. چند سالت است؟ ده سال؟ یازده سال؟ وقتی من تقریباً به سن تو بودم، چنین پیش‌آمد که خداوندگار زمان زهر خورد. "

" قحطی شد؟ مردم مردند؟ "

" مردان، زنان و کودکان. اما خداوندگار نیرومند است، در عشق قویدست است - هرچند جز تو و خواهرت بچه‌ای ندارد - شکارچی بزرگی است، خوب می‌خورد، خوب می‌نوشده آب رودخانه بر تنه درخت به نشانه فراوانی خواهد رسید. "

با وجود آفتاب، توجه شاهزاده جلب شده بود.

" چرا پس نشانه‌ای درست بر بالای درخت قرار دارد؟ "

مرد کور چون غیگیان سری تکان داد.

" زمانی پیشگوئی شده است، نمی‌توانم بگویم کی. می‌گویند این نشانه را یکی از خداوندگاران کنده است، و آب هیچ‌گاه به آن نرسیده است. فراوانی بیش از حد بدتر از قلت بیش از حد است. آب تمامی جهان را خواهد گرفت و به خانه حیات خواهد رسید. این نشانه را... " به پهلوی خم شد و به نجوا گفت: " نشانه بلای آسمانی می‌خوانند. "

شاهزاده چیزی نگفت و پس از لحظه‌ای مرد کور دستش را

کورمال کورمال جلو برد و بر زانوی او گذاشت .

"دانستن این چیزها برای تو خیلی زود است . صبر داشته باش . یکروز ، وقتی که من مرده باشم و خداوندگار درخانهء حیات به اکنون خویش پا گذاشته باشد تو خود خداوندگار خواهی شد . آنگاه همه چیز را می فهمی ."

شاهزاده با غم و اضطراب سر بلندکرد و فریاد زد .

"نمی خواهم خداوندگار باشم ."

"این چه حرفی است ؟ کس دیگری داریم ؟"

شاهزاده با مشتهای ضعیفش به خاک خشک می کوبید .

"نمی شوم ! مرا خداوندگار نمی کنند !"

"آرام باش ، بچه ! اگر کسی صدای ترا بشنود — هیچ به

فکر من نیستی ؟"

اما شاهزاده به آن چشمهای سفید خیره شده بود ، چنان

که گویی می تواند آنها را وادار به دیدن خود کند .

"من نمی شوم — من نمی توانم . من نمی توانم آب رودخانه

را بالا بیاورم یا آسمان را آن بالا نگه دارم — من خوابهایی می بینم

— خواب تاریکی . چیزها فرو می افتند . فشار می آورند ، سنگینی

می کنند . نمی توانم تکان بخورم یا نفس بکشم ."

قطرات اشک روی صورت شاهزاده پائین می آمد . بینی اش

را بالا کشید و با بازو آن را پاک کرد .

"من نمی خواهم خداوندگار باشم !"

مرد کور با صدایی بلند و استوار شروع به حرف زدن کرد ،

گویی می‌خواست شاهزاده را وادار به شنیدن کند .

" هنگامی که با خواهر والاگه‌رت ازدواج کردی . . . "

شاهزاده با خشمی ناگهانی گفت . " من هیچ‌وقت ازدواج نمی‌کنم . هیچ‌وقت . مخصوصا با زیباگل ، هیچ‌وقت . اگر با پسرها بازی کنم می‌خواهند شکار بازی کنند و من از نفس می‌افتم . اگر با دخترها بازی کنم می‌خواهند عروسی بازی کنند و من باید آنقدر رویشان بالاوپائین بروم تا دوباره از نفس بیفتم و آنوقت آنها آنقدر بالاوپائین می‌روند تا من گیج بشوم . "

مرد کور لحظه‌ای ساکت بود .

سرانجام گفت . " خوب ، خوب . "

شاهزاده گفت . " دلم می‌خواهد یک‌دختر باشم ، یک‌دختر قشنگ که هیچ‌کاری ندارد به جز آنکه قشنگ باشد و چیزهای قشنگ بپوشد . آنوقت نمی‌توانند مرا خداوندگار کنند . "

مرد کور بینی‌اش را خاراند .

نمی‌خواهی آسمان را بالا نگه داری؟ نمی‌خواهی آب رودخانه را بالا بیاوری؟ نمی‌خواهی گاو نری را بکشی یا به هدف تیر بزنی؟ "

" هیچ‌وقت نمی‌توانم هدف را ببینم ، تیرزدن پیشکشم . "

" مقصودت چیست ، فرزند؟ "

" یک جور دود سفید توی چشمهایم است . "

" شاهزاده ، آیا حقیقت را می‌گویی؟ "

" غلیظتر می‌شود . آهسته آهسته ، اما غلیظتر می‌شود . "

" نه . "

" خودت می بینی . . . "

" اما شاهزاده ، بچه بیچاره - آنها چه می گویند . "

" من به هیچ کس نگفتم ، از طلسم ها و بخورها و خوردن
دوای کثیف خسته شده ام . خسته شده ام . "

صدای مرد کور بلندتر شد .

" اما فرزندم - تو کور خواهی شد ! آهسته آهسته ، سال
به سال . فکر ما را بکن ! به فکر نشانهء بلای آسمانی باش ! "

" به من چه ؟ اگر دختر بودم . . . "

مرد کور با دست به دنبال عصایش می گشت .

" آنها باید بدانند . او باید فوراً بداند . شاهزادهء بیچاره ،
شاهزادهء ضعیف بیچاره . مردم بیچاره !

پسر مچ پای مرد را گرفت اما او توانست با زحمت سرپا بایستد .

" به هیچ کس نگو ! "

" باید بگویم ، فرزند بیچاره . آنها ترا معالجه می کنند . . . "

" نه ! "

" در پایان دویدن خداوندگار را خواهم خواند و او حرف
مرا خواهد شنید ! "

" من نمی خواهم خداوندگار باشم ! "

اما مرد کور به شتاب می رفت ، با عصایش به درختان مالوف
می زد و بدون خطا پا بر مرزهای خاکی باریک میان نهرهای آبیاری
می گذاشت . شاهزاده به گرد او می دوید ، گریه می کرد و فریاد می زد

و به دامن جامه‌اش می‌آویخت، دستش را می‌گرفت. بدین‌سان مرد کور با شتاب به رفتن ادامه می‌داد، با خود چیزی می‌گفت و سر می‌جنباند و با عصایش شاهزاده را از خود دور می‌کرد.

"فرزند بیچاره! فرزند بیچاره!"

سرانجام شاهزاده نفس بریده، گریان، و نیمه‌کور از آفتاب، از کوشش باز ایستاد، قدمهای خود را آهسته کرد، از او عقب افتاد و ایستاد. روی خاک زانوزد و مدت زمانی گریست. هنگامی که گریه‌اش تمام شد، با سر افکنده، همانجا ماند؛ و شروع کرد عباراتی را با صدای بلند تکرار کند گویی می‌خواست شکل و اندازه آنها را بررسی کند یا مطمئن شود که آنها را به خاطر سپرده است.

"نمی‌دانم این مرد چه می‌گوید. من می‌توانم با هر دو چشمانم خوب ببینم."

و باز: عبارتی شاید در راهروهای خانه بزرگ پیچید.

"این مرد جنی شده است."

دوباره - به سادگی.

"من شاهزاده‌ام. این مرد دروغ می‌گوید."

چاردست و پا بر زمین افتاد و سرپا بلند شد. چشمانش را

نیمه‌باز نگه داشت و در سایه درختان راه پیمود. همچنان که می‌رفت آن کلمات را چون درسی برای خود تکرار کرد: "این مرد دروغ می‌گوید. این مرد دروغ می‌گوید."

آنگاه آشوب دامن جامه‌ها بود و رگباری از حرف، همه‌مه.

دو پرستار، یکی سیاه و یکی سبزه، بر سر شریختند و او را بغل کردند.

دوره‌اش کردند ، به سینه‌اش فشردند ، بر سرش فریاد زدند ، نفرینش کردند ، عجز و لابه سر دادند ، اندرزش دادند ، دوستش داشتند و غرق بوسه‌اش کردند . او را به سوی خانه بزرگ بردند ، و پس از چندی بر زمینش نهادند و در آغوشش کشیدند و بوسه نثارش کردند ، جامه‌اش را پاک کردند ، در میان عرق و بوی تن ، پستانهای بزرگ و بازوان چاق نوازشش کردند . به او گفتند که چقدر شیطنت کرده که وقتی آنان برای تماشای خداوندگار بیرون رفته‌اند خود را به خواب زده — به او گفتند که چقدر همه جا را به دنبالش گشته‌اند — چرا او نباید به هیچ کس بگوید — چقدر نسبت به پرستارانش نامهربان بوده است . پرستارانی که آنی و اندیشه‌ای فارغ از فکر خوشبختی او ندارند . آنگاه ، دست در دست ، از دری کناری او را به درون خانه بزرگ بردند و به عجله او را برای جشن آراستند . شاید نشنیده که سوسمارها ، هیولاهای آبی ، شیرها ، شغالها یا پیرمردان منحرف تا چه حد خطرناکند ؛ زیرا گاه و بیگاه بدون توجه به پرستاران زیر لب تکرار می‌کرد :

" او دروغ می‌گوید . "

سرانجام او را از میان دهلیزهای خانه بزرگ گذراندند و به طرف حیاطی بردند که پشت در اصلی قرار داشت . هرچند روز ، روز آزمون خداوندگار بود ، حیاط تقریباً خالی بود . اما بیرون مدخل اصلی دو صف از سربازان — مردانی سیاه با سپرها و نیزه‌هایی عظیم — کوچه‌ای باز کرده بودند ، و مردم دره رودخانه در دو طرف این کوچه پشت سر آنان ازدحام کرده بودند . صدای آنان را هیاهویی

که خبر از آغاز آزمون خداوندگار می داد در خود محو کرده بود .
آنان دیگر اکنون از نگاه کردن خسته شده بودند ، حتی از نگاه کردن
به زیباگل که جلوی ندیمگانش بر شاه نشینی نزدیک در ایستاده بود .
از خیره شدن به کوچه و کوره راه زیر صخره ها که خداوندگار از آن
باز می گشت خسته شده بودند . سرناها ساکت بودند ، زیباگل با
فر و شکوه اما بی حرکت بود ، خداوندگار در منظر نبود ؛ و آنان برای
تماشا به چیزی دیگر نیاز داشتند و شاهزاده این نیاز را برآورد . بر
پله های مدخل خانه بزرگ ، آن سوی حیاط جلویی ظاهر شد . این
سوی و آن سوی ستونهای قطور منقش بود و پرستاران چاق . جامه
پرچینش نشانی از غبار نداشت و گلمیخهای زرین موزه هایش می
درخشیدند . گردن آویزی که از شانه هایش پائین می آمد و دستبندهایی
هم که به میچها داشت برق می زدند . زلفش را آنقدر شانه کرده و روغن
زده بودند که به تنیسی از آبنوس می مانست . لبخندی مجلسی
و ملیح بر لب داشت و چون زنان در میان جمع فریاد برداشتند که او
چمزیا و دلرباست ، لبخندش گشاده تر و حاکی از شادی واقعی شد .
درکناره شاه نشین درنگی کرد ، با چشمان نیم بسته نگاهی از ورای
بادبزنها به صورت زیباگل انداخت ، آنگاه دستهایش را به وضعی
مناسب به روی پاها پائین آورد . پرستاران کمکش کردند تا به روی
شاه نشین رود و او پلک زنان در آنجا ایستاد . زیباگل در حالی که باد
در جامه ها افتاده بود خم شد . لبخندی پرمهر بر لب آورد ، و با
حرکتی زنانه و نمایشی با پشت دست گونه او را نواخت . و زیر لب
به او گفت :

" گریه کرده‌ای حیوانک . "

شاهزاده به پاهای خود نگریست .

صدای جمعیت بلندتر شد . شاهزاده به بالا نگریست و زیبا گل

قدمی به طرف لبهء شاه نشین برداشت ، و او را با خود کشید . از پشت سر برگهای نخل توی دستشان گذاشتند . در جهتی که مردم نگاه می‌کردند ، به کوره راه نگریستند .

بالای رودخانه ، و درست در منظر ، نوعی پای سنگی بود ،

که از صخره بیرون آمده بود . برایین باریکهء سنگی بنای کوتاه و درازی بود و در یک سوی آن کسی در حال حرکت دیده می‌شد . آنگاه نفر دومی در کنار او ظاهر شد . به زحمت دیده می‌شدند و حرکاتشان را تموج شدید نور آفتاب پیچیده می‌کرد . آدمکهایی بودند که نور خورشید شکلشان را تغییر می‌داد و گاه حتی برای لحظهای در آن محو می‌شدند . ناگهان جمعیتی که در دو طرف راه ایستاده بودند حصارها ، بیشه‌ها ، درختستانهایی شدند از شاخه‌های نخل که بادی دائمی به حرکتشان می‌آورد . سرناها به نفیر افتادند .

" زندگی ! سلامت ! نیرو ! "

نخستین این دو کس خداوندگار نبود . دروغگو بود ،

آن جوان استخوانی که نه تنها مستقیم در امتداد کوره راه می‌دوید ، بلکه گاه و بیگاه باز می‌گشت ، به‌گرد خداوندگار می‌دوید ، حرکات نومیدانه‌ای می‌کرد ، و او را به پیش رفتن ترغیب می‌کرد . عرق می‌ریخت ، اما چابک و چربزبان بود . از پشت سر او و خداوندگار ،

والاتبار، همسر شاهبانویی که به اکنون جاویدانش رسیده بود، گاو
نر، شهباز، امیر سرزمین علیا می‌آمد. آهسته می‌دوید و چماق و
باهورا با چنان حدتی بر هم می‌سائید که حاکی از شروع نومیدی
بود. عرق از او سرازیر بود و جامه‌اش به رانهایش چسبیده بود.
زلرزش زمین و تموج نور دیگر خبری نبود. کلاه سپیدش یکبر شده
بود و او دیگر با چماق و یا باهو بر آن نمی‌زد. حتی دنبالهٔ جامه‌اش
هم تغییر شکل یافته بود و چون دم جانوری پا به مرگ این سو و
آن سو می‌رفت. در حین دویدن رو به یک سو تلو تلو خورد.
دروغگو فریاد برداشت:

"آه، نه!"

فریادهای جمعیت چون سیمای دونده یاس بار بود.

"والاتبار! والاتبار!"

این منظره حتی بر سربازان هم اثر گذاشت، پا پس گذاشتند
و صف را شکستند، گفتی می‌خواهند کمک کنند. شاهزاده در میان
آنان، در کوره‌راه، قیافهٔ آشنایی دید که عصایش او را مشخص می‌کرد.
مرد کور آنجا ایستاده بود، صورت را بالا گرفته و عصا را پیش‌نهاده.
خداوندگار هن‌هن کنان در کوره‌راه پیش می‌آمد و جمعیت پشت سر
جاده را کور می‌کردند. مرد کور با تمام قوا فریاد می‌زد—چیزی
می‌گفت که اصلاً شنیده نمی‌شد. پاهای خداوندگار طرحی نامنظم
بر خاک می‌کشید. زانوانش خم شده، دهانش گشاده‌تر گشته، و
چشمانش چون کوران خیره‌شده بود. در حال افتادن بود. به عصای
مرد کور خورد، به روی دستان افتاد، زانوانش بر خاک خورد. با

چشمان خیره به روی عصا افتاد ، غلتی زد و آرام بر زمین ماند .
کلاه کتانی اش اندکی دورتر از او افتاد .

در سکوت ناگهانی ، سرانجام صدای مردکور شنیده شد :
" شاهزاده به تدریج کور می شود ، خداوندگار . پسرت کور
می شود ! "

شاهزاده حرکتی نومیدانه کرد و بمبالانگریست ، به زیبا گل
که هنوز لبخند می زد . درسش را به فریاد تکرار کرد :
" این مرد دروغ می گوید ! "

زیبا گل آرام و شمرده گفت :
" البته که دروغ می گوید ، عزیز دلم ، سربازان - این مرد
را به سیاه چال ببرید . "

سربازان فشار می دادند ، کتک می زدند تا فضایی به گرد
خداوندگار فرو افتاده و دروغگو که کنار او چمباتمه زده بود بگشایند .
مردم مردکور را دوره کرده بودند ، مرد کور بازیچه آنان شده بود ،
بازیچه ای که فریاد می کشید . زیبا گل باز لب به سخن گشود :
" او عصایش را پیش پای خداوندگار گرفت و او را زمین
زد . "

" بقیه سربازان به مردکور حمله بردند . با گروهی که او را
دوره کرده بودند گلاویز شدند ، و مرد کور را در میان گرفتند . زیبا گل
میچ دست شاهزاده را گرفت ، آن را تکان داد ، و زیربانی به او
گفت :

" لبخند بزن . "

" او دروغ می‌گوید . من که گفتم ! "

" احمق کوچولو . لبخند بزن . "

همچنان که زیباگل او را می‌کشید و از شاه نشین می‌برد
اشک به میان لبخند شاهزاده دوید ، سپس زیباگل با حداکثر وقار
ممکن او را به طرف مدخل اصلی برد . سربازان برای آنان راه باز
کردند و تعدادی از آنان خداوندگار را سردست آوردند . زیباگل
وندیمگانش باشتاب شاهزاده را به جایی بردند که پرستاران بودند ،
آنان شاهزاده و اشکهایش را از جلوی چشم خلق دور کردند . آنگاه
زیباگل و ندیمگانش هم ناپدید شدند .

دسته‌ای در حیاط جلویی به پیشواز خداوندگار آمدند ،
چنانکه گویی خود را برای چنین موقعیتی آماده کرده بودند . شش
مرد تخت روانی آوردند . مردی در پوست پلنگ و مردی دیگر - اگر
به راستی مرد بود - با سری به هیئت سر شغال آمدند . پیشاپیش
آنان مرد بلندقامتی قدم برمی‌داشت که از والاتبار بسیار پیرتر بود
و جامهٔ بلندی از کتان سپید به تن داشت . سر تراشیده‌اش نور
خورشید را منعکس می‌کرد . دروغگو پیش از همه به او رسید ، هنوز
حرف می‌زد :

" هولناک ، هولناک ، سرکرده - و چنین غیرمنتظره - یعنی
می‌خواهم بگویم - هولناک : چگونه از این موضوع خبر داشتید ؟
چطور توانستید حدس بزنید ؟ "

سرکرده لبخند زد .

" این امکان را در نظر داشتیم . "

" به یاد داشته باش که من هیچ ادعائی ندارم - هیچ‌گونه ادعائی ندارم ! "

سرکرده مهربانانه به او لبخند زد .

راحت باش دروغگوی عزیزم . تو قدر خویش را نمی‌دانی .
دروغو چنانکه گویی سربازی بر او نیزه‌ای فروکرده باشد ،
برجهید .

" آه ، نه ، نه . باورکن ، من دیگر کاری نمی‌توانم بکنم ! "
خداوندگار بر تخت روان بود . دسته به طرف خانه بزرگ
حرکت می‌کرد . سرکرده به دقت رفتن آن را تماشا می‌کرد .
" اودوست دارد که دروغهای تورا دوباره و دوباره بشنود . "
دروغو او را جلوی مدخل خانه متوقف کرد ، دامن جامه‌اش
را گرفت .

" او آنقدر آنها را شنیده است که خود می‌تواند آنها را به
یاد آورد - یا کسی را بگیرد که آنها را برایش تصویر کند . "
پیرمرد ، درحالی که اندکی برگشته بود ، به او نگاه کرد .
" اما او خود دیروز چیزی دیگر می‌گفت . "
" واقعا به شما اطمینان می‌دهم ، وجود من اصلا ضروری
نیست . "

پیرمرد کاملاً برگشت ، به زیر نگر است ، و دستش را بر شانه
دروغو گذاشت .

" به من بگو دروغگو - برایم جالب است - چرا از زندگی
فراری هستی ؟ "

اما مرد جوان به او گوش نمی داد . نگاه خیره او از پیرمرد می گذشت و به داخل خانه بزرگ دوخته شده بود .
" می کند ، مگر نه ؟ "
" چکار می کند ؟ "
" دویدن را تجدید می کند ! او را به زمین زدند . می کند ، مگر نه ؟ "
پیرمرد بانگاهی حاکی از علاقه و توجه حرفه ای او را برانداز کرد .
به آرامی زمزمه کرد : " فکر نمی کنم ، در واقع مطمئنم که نمی کند . "
" تنها به درون خانه بزرگ رفت . دروغگو روی پله ها ماند ، متشنج ، لرزان ، و زبانش را به روی خشکی دور دهانش کشید .

زیباگل عقده دلش را سر شاهزاده خالی کرد . در خلوت محض خانه بزرگ ، او را با طپانچه ای به رخسار که تمام محبت های روی شاه نشین را تلافی می کرد از سر باز کرد . شاهزاده زنجموره کنان همراه با غروب آفتاب به بستر رفت .
دروغگو به این آسانی از سر باز نمی شد . در گوشه تاریکی زیباگل را غافلگیر کرد و میچ دستش را گرفت .
" دستم را رها کن ! "
دروغگو به نجوا گفت : " من که هنوز به تو دست نزده ام .

نمی‌توانی جز هماغوشی به چیزی دیگر فکر کنی ؟
 " پس از آن کاری که کردی . . . "
 " من کردم ؟ مقصودت اینست که ما کردیم ! "
 " به آن فکر نمی‌کنم "
 " بهتر است نکنی . باید موفق شوی . بهتر است به این فکر باشی ! "
 تقلا می‌کرد تا دستش را آزاد کند .
 " اینقدر خسته‌ام - اینقدر گیج - آرزو دارم - نمی‌دانم چه آرزویی دارم . "
 دست دروغگو به دور او خزید و شانه‌اش را نوازش کرد .
 " هان ، هان ، هان ، هان . "
 " تو می‌لرزی . "
 " چرا نباید بلرزم ؟ در خطر مهلکی افتاده‌ام - پیش از این هم به خطر افتاده‌ام ، اما هیچ‌گاه مثل این بار نبوده است . پس بهتر است موفق شوی . می‌فهمی ؟ "
 زیباگل از او فاصله گرفت و قامتش را راست کرد .
 " تو می‌خواهی من خوب باشم ؟ تو ؟ "
 " خوب ؟ نه - آه ، بله ! تاچه چیزی را خوب بدانی . خیلی خوب باش ! "
 زیباگل شاهانه و قدم زنان از کنار او گذشت .
 " بسیار خوب ، باشد . "
 نجوابی او را دنبال کرد و به‌گوشش رسید .

” به خاطر من ! ”

در هوای گرم به خود لرزید و چشمانش را از هیاکل نامشخصی که بر سر دیوارهای بلند بودند باز گرفت . اکنون صدایی می آمد که هرنجوارا در خود پنهان می کرد - آوایی مغشوش از صداها و موسیقی ، که از تالار ضیافت می آمد . از تالار گذشت و به طرف منتهایلیه دهلیز رفت و پرده های را کنار زد . در اینجا فضایی را با پرده محصور و با چراغهای بسیار روشن کرده بودند ، و در اینجا ندیمگان او در انتظار بودند و ساکت از ترس آن دستهای حنا بسته و ناخنهای منقش . اما زیبا گل امشب کاری به کار ندیمگانش نداشت . ساکت و فارغ ، مطهر و مصمم به آنان اجازه داد تا جامه از تنش بیرون آورند ، تدهینش کنند ، گیسویش را بپراکنند و گوهرهایش را تعویض کنند . رفت و برابر آینه اش نشست چنانکه گفتی در محرابی نشسته است .

برای آئینه های که زیبا گل به کار می برد بهائی متصور نبود . عالی بود . یکی از خصوصیات آینه این بود که نه تنها چهره بلکه اندام او را هم تا کمر نشان می داد . اگر بیشتر به جلو خم می شد حتی می توانست پاهایش را هم در آن ببیند . فقط خانه بزرگ حاوی چنین گنجینه هایی بود . خصوصیت دیگر آینه ، گذشته از اندازه آن ، این بود که مطابق معمول جنس آن از طلا یا مس نبود . از نقره ، یکپارچه بود و به استفاده کننده گرانیهاترین عطایا را می داد - انعکاسی بدون اعوجاج و انحنا . الهگان بالدار آسمانی که از دو طرف آینه را نگه داشته بودند از طلای ناب بودند ، و با حالتی بی اعتنا مرکز درخشان آینه را در برداشتند ، تو گویی مصمم بودند که هیچ

تاثیری بر قضاوت بیننده نگذارند . سطح آئینه آنقدر چکش خورده ، زیر غلطک رفته ، پرداخت و صیقل شده بود که به سطح هیچ آینه دیگری نمی مانست . در واقع نمی شد گفت سطحی وجود دارد ، مگر بر آن می دمیدی یا با انگشت آن را لمس می کردی تا از استحکام ناپیدای آن مطمئن شوی . سطح آن وهمی بیش نبود ، که جهان را نه با انعکاس آن ، بلکه با خود جهان روبرو می کرد .

فقدان اعوجاج ، فقدان مداهنه دقیقاً آن چیزی بود که زیبا گل بدان نیاز داشت . نشست ، به خواهر جادویی خود ، که به نوبه خود به او خیره شده بود ، خیره شد ، و هر دو در این تماشا غرق شدند . زنان که ترسشان ریخته بود در آن اطاق پرنور ضمن آنکه کارهای زیبا گل را انجام می دادند با هم به نجوا پرداختند . او نه وجودشان را حس می کرد نه صدایشان را می شنید . بر چارپایه ای در برابر میزی که آئینه بر آن بود نشسته بود . اکنون هیچ به تن نداشت ، مگر کمربندی آبی و طلایی که کمرش را مشخص می کرد ، بدون آنکه بر آن فشار آورد ، و این کار درست بود زیرا هرفشاری بر آن رعناترین قسمت اندام او آنچه را که طبیعت بدین کمال پرداخته بود تباه می کرد و او را دو نیمه می ساخت . مداهنه از جانب آئینه یا هر منبع دیگر زائد می نمود . زیبا گل به اکنونی سرشار دست یافته بود ، و هیچ تغییری بهبود محسوب نمی شد . موی سیاه براقش را از سر راه کنار زده و بر سرش توده کرده بودند ، با این حال یکی دو طره از دستشان در رفته بود . چشمانش پلک نمی زد زیرا استغراق او ژرفتر شده بود . نگاه خیره جراح به جسم ، نگاه نقاش به اثرش ، یا نگاه

درونی فیلسوف به اقلیمی مابعدطبیعی از اندیشه – هیچ یک از اینها متمرکزتر و مجردتر از نگاه خیره^۲ زیباگل به تصویر خودش نبود .
مسلم بود که می خواهد رنگی انتخاب کند ، زیرا نئی له شده را در دست راست نگه داشته بود و آماده بود تا پس از تصمیم آن را در صفحه^۳ رنگ که برابرش قرار داشت فرو کند . می توانست آرد مرمر سبز آغشته به روغن ، یا گرد لاجورد ، یا گل سفید یا سرخ یا زعفران را برگزیند . اگر می خواست می توانست طلا را برگزیند زیرا بر گیره^۴ کوچکی نزدیک صفحه^۵ رنگ ورقه های کوچکی از طلا آویخته بود که چون بالهای حشره ای در گرمای چراغهای بی حباب می لرزید .
" آنها را آماده کردیم . . . "

اما زیباگل زنان را نادیده گرفت – در واقع وجود آنان را فراموش کرده بود . با اعمال نیروی ذهنی ، و اندکی رنج درونی ، خود را از غرقاب بی تصمیمی بیرون کشید و به سطح روشن بینی رسانید . ارغوانی باید باشد ، این تصمیم را فشار مجهول اما منطقی سایر رنگها ایجاب می کرد . لب زیرینش از زیر دندانهای بالائی که بر آن فشار می آورد بیرون خزید و به خواهر جادویی اش سر تکان داد . ارغوانی به اضافه^۶ آبی – نه آبی تیره نیمه شب ، که به زحمت از سیاهی متمایز می گردد ، نه آبی غلیظ و یکدست نیمروز آفتابی – بلکه لاجوردی آغشته به سفید ، که گوئی از اعماق می درخشد . با دقتی بی پایان ، به رنگ آمیزی پرداخت .

" آنان منتظرند . . . "

زیباگل قلم نئی را میان دیگر قلمها روی میز گذاشت .

" من هم حاضرم . "

بازوانش را پائین انداخت و النگوهایش به هم خوردند و روی مچهایش جمع شدند . باکرشمه به پا خاست و نور بر روی پوست صاف و قهوه‌ای‌اش بازی کرد ، درخشید و از آن گریخت . زنان او را پوشاندند ، او را در طاقه‌هایی از کتان نازک پیچیدند ، و او خود را در آنها پیچید ، حرکاتش آرام و آرام‌تر شد ، تا پردهٔ هفتم او را از فرق سر تا نوک پا فرو پوشاند . آنگاه بی‌حرکت ایستاد و به هیاهوی صحبت و آوای موسیقی که از تالار ضیافت می‌آمد گوش داد . خودش را جمع و جور کرد - شاید خبر نداشت که با صدای بلند و لحنی مصمم و غمبار سخن می‌گوید .

" دختر خوبی خواهم بود ! "

در درون تالار ضیافت غذا صرف شده و صحبت به همهمه‌ای یکنواخت تبدیل شده بود . هیچ کس به والاتبار توجهی نداشت . گاه و گدار نگاهی اتفاقی به او می‌انداختند . از آنجا که از خوراک و شراب و صحبت با سرکرده و دروغگوراضی به نظر می‌رسید شرط ادب آن بود که نادیده گرفته شود - یعنی بالاترین حد احترام درباری که همانابی اعتنائی آشکار است نثار او گردد . به این دلیل ، میزهای طویل دو طرف تالار شامل گروه‌هایی بود ، که هرچند شیرازهٔ موقعیت به یکدیگر پیوندشان می‌داد ، چنان رفتار می‌کردند که گفתי شیرازه از کش بود . زیرا اگر سه میهمان - دوزن و یک مرد ، شاید - غرق صحبت به نظر می‌رسیدند ، با این همه ، چند لحظه‌ای بیشتر طول نمی‌کشید که یکی از آنان به درون حلقهٔ صحبت همسایه کشیده

می‌شد و آن حلقه هم به نوبهٔ خود منقسم می‌شد. همه جا در دو سوی تالار، پشت میزها و زیر تاثیر موسیقی مداوم، سربندهای نیلوفری چنان به نظر می‌رسیدند که گویی پایه درآب دارند و نسیم بر آنها می‌وزد. هیچ یک از درباریان هنوز مست نشده بود. اگرچه توجهشان پنهانی بود – گویی از روی غریزه و نه از سر ترفند – ترتیبی داده بودند که جام به جام همپای خداوندگار بنوشند، نه کمتر و نه بیشتر. از آنجا که او سوای سرکرده از همه مسن تر بود، و از آنجا که باده خواری اش آشکارا از دویدنش بهتر بود، همه به زودی مست می‌شدند، اما نه پیش از آنکه خداوندگار مست گردد.

جنب وجوش درباریان در او نبود. خستگی درکرده و راضی بود. بر تخت بزرگی که جا برای دو نفر داشت لمیده بود. بالشهای چرمی چندان زیاد بود که آرنج چپش در میان آنها ناپدید شده بود. هم اکنون باقیماندهٔ مرغابی سرخ شده‌ای را به دست راست داشت و با ظرافت می‌خورد. دروغگو و سرکرده پای تخت در دو سوی میز کوتاهی که بقیهٔ غذا روی آن بود نشسته بودند. سرکرده ساکت بود، لبخند می‌زد، و با نوعی توجه دوستانه و آلاتبار را می‌پایید. دروغگو چون همیشه بیقرار و عصبی بود.

والاتبار مرغابی را تمام کرد و آن را پشت سر گرفت و مرغابی دردستانی نامرئی ناپدید شد. دستانی دیگر طاسی را پیش آوردند و او دو انگشت دست راست و شست خود را در آن فروبرد و به هم مالید. سه نوازنده‌ای که در انتهای تالار کنار هم چمباتمه زده بودند،

چنانکه گویی در انتظار نوبت بوده اند ، بلندتر نواختند . هر سه کور بودند . در این لحظه یکی از آنان با صدای تودماغی آوازی بسیار قدیمی می خواند .

" بوسه هایت چه شیرینند ،

شیرین چون عسل و گرم چون شبی تابستانی

آه دلدارم ، خواهر من ! "

خداوندگار افسرده به خواننده چشم دوخت . انگشت

کوچکش را خم کرد و جام دیگری آبجو از میان هوا گرفت . سرکرده

درحالی که هنوز لبخند می زد ابرویش را بالا برد .

" این عاقلانه است ، والاتبار ؟ "

" می خواهم بنوشم . "

در تمامی طول میزها جامها دوباره پرمی شد . همه احساس

تشنگی می کردند .

سرکرده سرش را تکان داد .

" این رقصی بسیار طولانی است ، شما که می دانید ، والاتبار . "

خداوندگار آروغی زد . همه برای لحظه ای خوابید ، سپس

از سر گرفته شد و صدای آروغها آن را نقطه گذاری می کرد . در طرف

چپ ، در گوشه ای ، بانویی ، باکر و فر ، غثیان پرسروصدائی می کرد

و دیگران به او می خندیدند .

خداوندگار به روی شانه ٭ دروغگو زد .

" برایم کمی دروغ بگو . "

" هر چه می دانستم برایتان گفته ام ، والاتبار . "

سرکرده گفت. " یعنی هرچه به فکر رسیده است ، اگر آنها را می دانستی که دروغ نمی شدند . "

دروغگو به او نگاه کرد ، دهانش را باز کرد گویی می خواست جر و بحث کند ، اما اندکی وارفت .

" هرطور می خواهید حساب کنید . "

والاتبار گفت . " بازهم دروغ بگو ، بازهم ، بازهم ! "

" من دروغگوی خوبی نیستم ، والاتبار . "

" از مردان سفید برایم بگو . "

" هرچه می دانسته ام گفته ام ، شما می دانید . "

خداوندگار به شوخی گوش دروغگو را کشید و گفت : " یالله بگو پوست آنان چه شکل است ! "

دروغگو از روی وظیفه شناسی گفت : " مثل پیاز پوست کنده اند ، فقط براق نیستند . همه جای بدنشان اینطور است - "

" - همه جای بدنشان - "

" آنان خود را نمی شویند - "

" چون اگر بشویند رنگها پاک می شود ! " والاتبار با گفتن این حرف قهقهه خنده سر داد و دیگران هم همه خندیدند . زنی که غشیان کرده بود با جیغ های مجنونانه از صندلی اش به زیر افتاد .

دروغگو گفت : " و آنها بو می دهند ، همانطور که گفتم بو می دهند . رودخانه آنها چون حلقه ای به دور سر زمینشان جریان دارد و موجهای عظیم می زند و شور است ، آنچنانکه اگر کسی از آن بنوشد دیوانه می شود و بر زمین می افتد . "

والاتبار باز خندید ، آنگاه ساکت ماند .
گفت . " در این فکرم که چرا زمین خوردم ، کاملاً غیرعادی بود . یک لحظه داشتم می دویدم و لحظه بعد نقش زمین بودم . "
دروغگو تکان تندی خورد .
" شما را به زمین زدند ، والاتبار — من آن را دیدم . و قبل از دویدن آن همه آبجو خورده بودید . دفعه دیگر — "
سرکرده که هنوز لبخند می زد گفت : " شما مست نبودید ، والاتبار ، شما خسته بودید . "
خداوندگار بازگوش دروغگو را کشید .
ناگهان خنده سرد داد . " آنجا را بگو که آب سفت می شود . "
" آن را قبلاً شنیده اید . "
خداوندگار با دست راست خود مشتی به تخت زد .
گفت . " خوب شنیده باشم ، می خواهم آن را دوباره بشنوم ، دوباره و دوباره و دوباره ! "
همه کم شد و فرو مرد . پرده در انتهای تالار از دو طرف کشیده شد . در میان آن تخته ای از کتان سفید به چشم می خورد که بر روی دو پای کوچک حمل می شد . تخته کتان همراه با پاها و جب به وحب پیش آمد تا در مرکز تالار در میان میزها قرار گرفت . طبال به نرمی شروع به زدن کرد .
دروغگو گفت : " — در حقیقت به سختی سنگ . در زمستان سنگهای کنار آبشار چون سنگریزه های خزه گرفته از آن پوشیده می شوند . اما در واقع این همه آب است . "

والاتباع هیجان زده گفت: "ادامه بده، از سفیدی و شفافیت
وسردی آن برایم بگو، و از سکون آن - این سکون خیلی اهمیت
دارد!"

دختری سیاه، از جایی، پدیدار شده بود. گوشهء پردهء
بیرونی را گرفت، و در حالی که پاهای کوچک زیر آن می چرخیدند،
آن را جمع کرد. دروغگو همچنان با خداوندگار حرف می زد، اما از
گوشهء چشم نگاهی کرد و چشمانش برق زد.

"باتلاق ها سیاه و سپید و سخت می شوند. نی ها گویی از
استخوان ساخته شده اند. و سرد است -"
"آه! ادامه بده -"

"نه چون خنکی شامگاه یا نسیم رودخانه. نه مثل سردی
سبوی آب متخلخل، بل چنان سرمایی که انسان را فرا می گیرد، اول
او را به رقص وامی دارد، سپس حرکاتش را کند می سازد، بعد او را
در جا میخکوب می کند."

"این را شنیدی، سرکرده؟"
"اگر در میان سفیدی که چیزی جز آب نیست دراز بکشد،
همانجا باقی می ماند. به زودی سنگ می شود. به تنیدیسی از خود
بدل می گردد -"

والاتباع فریاد برداشت.

"اکنونش آرام است. دیگر حرکت نمی کند!"

دستش را به دور شانهء دروغگو حلقه کرد.

"دروغگوی عزیز، تو برای من خیلی عزیزی!"

دور لب دروغگو سفیدک زده بود .

"آه نه والاتبار، این فقط لطف و مرحمت شماست - من

هیچ اهمیتی برای هیچکس ندارم !"

اما سرکرده سرفه می کرد . هردو به طرف او چرخیدند ، و

چشمان او نقطه‌ای را که از آنها انتظار می رفت بدان نگاه کنند به آنها

نشان داد . پرده داشت از روی تخته کتان به زیر می سرید . سیلابی

شفاف آزاد شده بود . سر به پشت خم شده بود اما کم کم به این سو

و آن سو حرکت می کرد . سیلاب می درخشید ، به موقع همراه با ضربه‌های

طبل تاب می خورد . پاها حرکت می کرد و می چرخید .

خداوندگار فریاد زد : "آه ، این که زیبا گل است !"

سرکرده سر می‌جنباند و لبخند می زد .

" دختر فریبای شما . "

والاتبار دستی به نشانه سلام بلند کرد . زیبا گل ، درحالی

که از ورای شانه لبخند می زد ، ماهرانه و همراه با موسیقی به عقب

برگشت و پرده دیگری فرو افتاد ، همچنین خرمن کیسوی براقش که

زنانه از روی کفلی به روی کفل دیگر تاب می خورد . در امتداد میزها

کیفیت همه تغییر کرده بود تا با لبخند و حرکت دست خداوندگار

مطابقت داشته باشد . همه جا لبخندهای ملاطفت آمیز بود ، و سخن

نرم ، خوشامدی شادمانه برای ورود زیبا گل به خانواده . سازنئی و

چنگ هم به طبل پیوستند .

والاتبار گفت : "می بینید ، بزرگ شده است . باور نمی کنید

چقدر بزرگ شده است !"

دروغگو توجهش را از زیبا گل گسیخت و لبهایش را لیسید .
به طرف والاتبار خم شد تا با آرنج توجه او را جلب کند .
" این بهتر از آب سفت است ، نیست ، والاتبار ؟ "
اما چشمان خداوندگار به حایلی خیلی دورتر از دخترش
دوخته شده بود .

" باز هم برایم بگو . "

دروغگو اخم کرد و به فکر فرو رفت . در ذهنش جستجو کرد
و چیزی یافت . با زور نیشخندی شهوتناک بر صورتش ظاهر کرد .
" لباسها ؟ "

" لباسها ؟ چه لباسهایی ؟ "

دروغگو به نجوا گفت .

" لباسهای زنهار ! "

خم شد و نزدیکتر آمد و در حالی که دست جلوی دهان گرفته
بود ، شروع به پیچ کرد . چشمان خداوندگار گرد شد . لبخند زد .
دو سر به هم نزدیک و نزدیکتر شدند . خداوندگار دست به پشت
برد و بدون آنکه به آن نگاه کند جامی دیگر آبجو به دهان برد .
نوشید . دروغگورا خندهای طولانی و بیصدا در گرفت و لرزاند و کلمات
او از پشت دستش شنیده شد .

" - گاهی حتی آنها را تا پیش از آن ندیده اند - چه زنهای
عجیبی ! "

والاتبار خرناسی کشید ، و با آبجو به دروغگو پشنگ زد .

" تو می توانی کثیف ترین چیزها را بگویی - "

سرکرده بار دیگر سرفهء معنی‌داری کرد. ضرب موسیقی تغییر کرده بود. صدای ساز نئی بمتر شده بود و ارتعاش بیشتری داشت، چنانکه گویی چیزی را که می‌خواست پیدا کرده بود اما نمی‌دانست چطور آن را به دست آورد. زیباگل هم تغییر کرده بود. از کمر به بالا عریان بود و با چابکی بیشتری حرکت می‌کرد. یک لحظه فقط پاهایش تکان می‌خوردند. لحظهء دیگر سر و پاها بی‌حرکت بودند و بقیهء بدنش می‌جنبید. لبخندش محو شده بود، و پستانهایش را، تک به تک، به نمایش می‌گذاشت. فی‌المثل: سرپا می‌ایستاد، بازوی راست را برابر چهره می‌گرفت، ساعد به سوی پائین، کف دست رو به بیرون، و پستان چپ را نشان می‌داد، در حالیکه دست چپش انحنایافته بود تا از زیر به آن اشاره کند. بدین طریق دو کف دست طرح پستانش را ترسیم می‌کردند، یعنی آن را عرضه می‌کردند، و چرخش ظریف شانهء چپ آن را به آرامی به تپش و لرزش وامی‌داشت تا گرمی و سنگینی و عطر و ساخت آن را به چشم کشد. آنگاه، چنانکه گفتی استخوانی در تنش نیست، حرکتی می‌کرد، این بار آئینه‌وار عین همان کار را با پستان راست می‌کرد. اکنون که لرزش نوکهای صورتی‌رنگ پستان‌گوئی عطردانی را می‌گشود و رایحه‌ای را در هوای سنگین می‌پراکند، سازنئی کم‌کم پیام را دریافت. صدای بم تودماغی ساز فریادی شد فوق فریاد انسانی. این فریاد در امتداد میزها پژواک یافت، آنچه که در میان نوش‌انوش گاه بوس و کناری بود و اندک پایکوبی ظریفی. سر درو غوغا آرام و بی‌اراده از جانب والاتبار چرخید. دهانش، گوئی از تشنگی خشک شده بود.

با لحنی ناله مانند گفت: "زیباست، زیبا، زیبا!"
خداوندگار گفت: "واقعا زیباست. بازهم برایم بگو،
دروغگو."

دروغگو از سر تشویش نالید.

"باید او را تماشا کنید، والاتبار - متوجه نیستید؟"

"برای این کار وقت بسیار است."

زیباگل اکنون هردو پستانش را می لرزاند. گیسویش وحشیانه
تکان می خورد و در هوا پخش می شد. دروغگو مردد بود که به او
بپردازد یا به خداوندگار. با هر دو دست بر سر می کوبید.

والاتبار بالحنی قهرآلود گفت: "خیلی خوب، اگر دیگر
برایم نگویی با سرکرده تخته بازی می کنم."

تخته، مانند آبجو فورا ظاهر شد. هنگامی که والاتبار بر
آن خم شده بود و طاسها را در حامی تکان می داد، حالت کلی میزها
تغییر کرد. پایکوبی کمتر شد و گفتگوهای آرام درباره غذا و شراب
و امور اجتماعی و سرگرمیها بیشتر. گفתי زیباگل و نوازندگان برای
خویش یا برای هوا برنامه اجرا می کنند.

والاتبار گفت: "نوبت توست، بخت یارت باشد."

سرکرده گفت: "گاهی فکر کرده ام شاید حالب باشد که
نگذاریم بخت حرکات ما را تعیین کند و خود در مورد آنها تصمیم
بگیریم."

والاتبار گفت: "چه بازی غریبی. آنوقت دیگر بازی قانونی

ندارد."

نگاهی به بالا انداخت، زیباگل را دید و پیش از آنکه باز به زیر بنگرد لبخند بسیار ملیحی تحویلش داد. زیباگل باریکی کمر را به رخ می کشید و کیفیت پیچیده کفل را که زیر آخرین پوشش، حرکتی آرام و مستدیر داشت. اگر از پشت آرایش ماهرانه اش حالتی بر چهره او خوانده می شد، حالت اضطراب بود، که به یاس مطلق می گرایید. هر حرکت تازه ای در رقص را کش می داد، گویی می خواست چنان بدان نیرو دهد که دعوت را موکد سازد. می درخشید، اما درخشش از روغن نبود.

این امر کار نوازندگان را دشوار ساخته بود. چنگی با سماجت زنی که دانه ای را به دست آس می کوبد بر تارها چنگ می انداخت. چشمان نوازنده سازنئی لوچ شده بود. تنها طبال بود که به راحتی بر طبیل می کوفت، گاه و گدار دست عوض می کرد، گاه با هر دو دست می زد و گاه با یک دست. بر سر میزها صحبت از تخته بود و شکار. "نوبت توست، سرکرده."

سرکرده سر و طاسها را با هم تکان داد. دروغگو، به خودش حرارت داده بود، و دامن جامه خداوندگار را می کشید تا توجه او را جلب کند. آخرین پرده از اندام زیباگل فرو افتاده بود. زیورها به کنار، سراپا عریان و درخشان بود. اخمی ثابت و هوسناک گوشه های دهانش را به درون کشیده و دندانهای براقش را در دایره ای آشکار ساخته بود. می رفت که به آخرین حرکت رقص بپردازد. این حرکت از انتهای دیگر تالار آغاز شد و او را با یک سلسله تکانهای تند به پیش می آورد - موسیقی آن را رهبری می کرد و به آن نیرو می رساند. هر چند قدم خود را به تماشا می گذاشت، بازوان به دو سو کشیده،

زانوان از هم جدا، شکم به پیش آمده. این حرکت او را در طول تالار از اکنون به اکنون و اکنون دیگر می آورد. رانهایش به خداوندگار خورد و خداوندگار به تخته خورد و مهره های عاج به اطراف پخش شد. خداوندگار به عقب پرید و خیره به او نگریست.

"چه کار می کنی؟"

آنگاه در امتداد میزها سکوت بود، سکوت نوازندگان از نوا افتاده، سکوت شاه نشین که دیگر مهره های عاج بر آن نمی غلطید، تنها چیزی که می جنبید پستانهای زیبا گل بود. زیبا گل بر کف تالار افتاد صورت بر زمین.

والاتبار تگانی خورد، خشم از صورتش زدوده شد. پشت دستش را به پیشانی کشید.

"آه بله. البته. فراموش کرده بودم."

پاهایش را از تخت پائین گذاشت و بر لب آن نشست.

"می دانی، من—"

"بله، والاتبار؟"

والاتبار چشم به زیر دوخت و به دخترش نگریست.

"خیلی خوب بود، عزیزم. خیلی هیجان انگیز بود."

سر کرده به طرف او خم شد.

"خوب پس—"

دروغگو پریشان و مضطرب، میان زیبا گل و تخت و رجه و رجه

می کرد.

شما باید، والاتبار! شما باید!"

والاتبار دو دست را در دو طرف روی تخت گذاشته بود .
دستهارا در بغل گرفت ، عضلات بازوانش را سفت کرد . خود را به
بالاکشید ، شکم را توداد ، چنان که طرح خفیفی از بالاتنه‌ای عضلانی
از ورای قشر ضخیم لرزان پدیدار شد . چند لحظه‌ای به همین حال
باقی ماند .

" والاتبار - خواهش می‌کنم . والاتبار عزیزا ! "

خداوندگار نفسش را بیرون داد . نگاهش عادی شد . هیکلش
درمیان بازوان شل شده از شکل افتاد و گوشت و چربی بیرون زد و شکم
گرد صافی هویدا شد . بالحنی بی‌احساس سخن گفت .
" نمی‌دانم . "

صدای نفسی که فروبرد چون صفیرتیری عظیم بود . چهره‌ای
در تالار نبود که به زیر خیره نشده باشد . انگشت یا چشمی نبود که
بیحرکت نباشد .

ناگهان زیباگل برزمین چمباتمه زد . صورتش را در دستان
پنهان کرد و لرزان و سکندری خوران درازای تالار را دوید و پرده‌ها
پشت سرش به هم آمد .

مردی جوان به شتاب از میان سایه‌های پشت شاه نشین بیرون
آمد . خم شد و در گوش خداوندگار چیزی گفت .
" آه بله . حالا می‌آیم . "

خداوندگار به پا خاست و تالار از همهمه پر شد چون همهمه
حاضران هم به پا خاستند ، اما هنوز همهمه نگاهها به زیر بود ، همهمه
دهانها خاموش بود . والاتبار به دنبال مرد جوان از میان سایه‌ها گذشت

وبه محوطه سر باز رسید. بر فراز حیاط، شب در اوج متراکم می شد، به پائین می تراوید و بیشماری از ساکنان فلکی را در خود هویدا می ساخت. زیر شب فرو خزانده و نزدیکتر به افق، آسمان به رنگ آبی روشنتری بود، شکننده بود، گویی نمی توانست این سنگینی تهدید کننده را تحمل کند، والاتبار فقط ایستاد تا نگاهی به این شکنندگی بیندازد، به آرامی سوت زد، آنگاه به سرعت به یکی از چهار گوشه رفت. همچنان که می رفت زیر لب به مرد جوان گفت.

"امشب را خوب برگزار کردم، نکردم؟"

در آن گوشه محرابی کوتاه بود که چسبیده به دیوار ساخته شده بود. والاتبار همچنانکه خود را با آب متبرک تطهیر می کرد نگران به پیرامون خود و آسمان که سیاهتر می شد خیره شده بود. انگشتی بخور بر ذغالهای گدازان ریخت، آنگاه زیر لب چند کلمه ای گفت تا ستونی قطور از دودی سفید به بالا به درون ظلمت راه گشود. به شتاب به سه گوشه دیگر رفت و ستونهای دیگری ساخت. لحظه ای ایستاد و ستونها را پائید، آنگاه برگشت تا به تالار ضیافت بازگردد. همچنانکه می رفت باز زیر لب چیزی می گفت، یا با خود یا با مرد جوان.

"دست کم هنوز می توانم آسمان را بالا نگه دارم."

در تالار، میهمانان پشت میزها صف کشیده بودند، به زیر می نگریستند و چیزی نمی گفتند. دروغگو کنار تخت زانو زده بود، با دستها محکم به یکی از پایه های آن چسبیده بود گویی غریقی و حشیشی. والاتبار با نفس بلندی خود را به روی تخت انداخت و یله شد.

حرف زد .

" جامی دیگر می‌خواهم . "

اما پیش از آنکه کسی حرکتی کند ، سرکرده میچ دست او را چسبیده بود و درحالی که آن لبخند آرام را بر لب داشت با او حرف می‌زد .

" متوجه نیستید ، والاتبار ؟ "

والاتبار به طرف او برگشت . صورت سختش لرزید .
" متوجه ؟ "

" امروز صبح افتادید . امشب — "

والاتبار نفسی تازه کرد . آنگاه بنای خنده گذاشت .
" مقصودت اینست که این یک آغاز است ؟ "
" بله ، دقیقا . "

سکوت در پشت میزها درهم شکست . موجی ناگهانی از پچیچه برخاست .

" یک آغاز . یک آغاز . "

دروغگو پایه تخت را رها کرد ، سر خم شده اش را چسبید ، همانجا زانو زد ، چشمها بسته ، سر بالا . فریاد زد .
" نه ! نه ! "

اما والاتبار هنوز می‌خندید . پاهایش را به جلو آورد و صاف روی تخت نشست ، درحالی که می‌خندید مجلس را مستقیما مخاطب ساخت .

" آبجوی قوی و بی‌خمار ! "

سرکرده لبخند زد و سر تکان داد .

" زنان زیبا و مصون از تغییر - "

دروغگو شروع کرد چیزهایی به خداوندگار بگوید .

" البته والاتبار . آدم دیگر به چه چیزی نیاز دارد ؟ آبجو

و زن ، زن و آبجو ، یکی دو جنگ افزار - آدم دیگر به چه چیزی نیاز دارد ؟ "

سرکرده گفت . " به کوزه گرش ، به رامشگرانش . به نانوا ، به

فقاعی ، به زرگر - "

والاتبار گوش دروغگورا کشید .

" و به دروغگویش . "

سروصدای دروغگو چنان بلند شد که همهء دیگر صداها در

تالار فرو مرد . سرکرده دستی به پشت او می زد .

" آرام باش ، دروغگوی عزیزم ! "

خداوندگار براو فرونگریست ، لبخندش گشاده تر شد . سخت

سرحال بود .

" این همه برای چیست ؟ من فقط بی تو نمی توانم بود ! "

دروغگو ضجهای از دل برکشید . سر پا ایستاد ، با نگاهی

شرربار به پیرامون نگریست . آنگاه از جا کنده شد ، دوان تالار را

پیمود . بر سر رامشگران جهید و یکی از پردها را کند و با خود برد .

جایی نزاعی در گرفت ، صدای سربازان ، ضربه ها ، مشت و لگد شنیده

شد . نظم برقرار گشت . دروغگو بار دیگر فریاد کشید .

" من نمی خواهم ! "

نزاع و کتک‌کاری پائین دهلیز از سر گرفته شد. و یک بار دیگر حاضران صدای دروغ‌گورا شنیدند، اما این بار ضعیف‌تر، که با وحشت و تحقیر فریاد می‌زد.

" ابله‌ها! مگر نمی‌توانید از انگاره استفاده کنید؟ "

هیچ‌کس حرکتی نکرد. همه صورت‌ها در تالار از شرم برافروخته بود. ظلمت در آنجا که پرده پاره شده بود چون زخمی رکیک بر بافت خود زندگی بود.

سرانجام سرکرده سکوت را شکست.

" دیگر خستگی در کار نخواهد بود. "

والاتبار سر تکان داد.

" و من کاری می‌کنم که رودخانه ما بالابیايد. قسم می‌خورم. اکنون، در طول میزها، مردم بنای خنده و گریه را گذاشتند. سرکرده زمزمه‌کنان گفت. "والاتبار، دروغ‌گویتان را ببخشید. او بیمار است. اما با شما خواهد بود. "

میهمانان شروع کرده بودند از سر میزها به طرف والاتبار حرکت کنند. گریه می‌کردند و می‌خندیدند و دست‌هایشان را دراز می‌کردند. والاتبار قطره اشکی را از چشم سترد.

" خانواده عزیز! فرزندان من! "

سرکرده فریاد برداشت.

" کلید را برای والاتبار بیاورید! "

میهمانان در دو گروه حرکت می‌کردند و در میانه تالار دالانی باز کرده بودند. اکنون، از دل ظلمت آن سوی پرده‌ها،

پیروزی رو بسته و کوچک، با حرکتی کند پیش آمد و قدحی پیش آورد. آن را به خداوندگار داد، آنگاه از کناری به درون سایه ها رفت. والاتبار قدح را گرفت و هیجان زده خندید. با هر دو دست آن را بالا برد. با صدائی بلند فریاد زد.

" می نوشم تا اکنون آرام بماند! "

نوشید و نوشید، سر را به پشت خم کرد و میهمانان به نرمی همراه با صدای آرام پاها و آوای خفه دست زدنها رقصیدن آغاز کردند. همانطور که می رقصیدند بنای آواز خواندن نهادند، با چشمان براق به یکدیگر می نگرستند و سر تکان می دادند.

" رود لبالب شده .

گل آبی شکفته است ،

دیگر اکنون حرکت نمی کند . "

والاتبار به پشت بر تخت دراز کشید و چشمانش را بست. سرکرده به روی او خم شد ، دست وپایش را راست ، زانوانش را جفت و چپ، و چروک دامن جامه اش را صاف کرد. نوازندگان به متابعت از ضرب پای رقصندگان نواختن آغاز کردند. رقص تند شد و خداوندگار در خواب لبخند زد. سرکرده دستهای او را گرفت و به روی یکدیگر خم کرد تا هیچ کمبودی جز چماق و باهو نباشد. نبض دست چپ را گرفت ، گوش را به سینه او چسباند و به نفس کشیدنش گوش داد. ایستاد ، به پهلوی تخت رفت و بالش را از زیر سر مرد خفته بیرون کشید .

میهمانان می خواندند . " رود بالا آمده پایین نمی افتد ،
اکنون همیشگی است ! "

حرکت آنان بافت پیچیده‌ای داشت که کم‌کم به دایره‌هایی متحدالمرکز تبدیل گشت. چراغها در نفس هوای گرم سوسو می‌زدند. خدمتکاران و سربازان چارچوب درها را پر کرده بودند. ردآها و جامه‌های شفاف به اندامهای جنبان چسبیده بود.

سرکرده پشت تخت و رو به رقصندگان ایستاد. رقص آرام گرفت، موسیقی خاموش شد، ساز به ساز. اشاره‌ای کرد و سربازان و پاکمردان از میان جمع راه‌باز کردند. به دور تخت حلقه زدند، آنگاه آن را به راحتی بلند کردند. آن را از میانه تالار گذراندند و به بیرون به درون رازهای ژرف‌تر و تاریک‌تر خانه بزرگ بردند. آنگاه میهمانان با سکوت رفتند، به پشت سر نگاه نکردند. تالار ضیافت از همه، جز سرکرده خالی شد. همان جا که بود ماند، به چراغها نگاه کرد و طرح لبخند بر صورتش نقش بست. اندکی بعد، او نیز رفت تا بخوابد.

تنها یک بخش از خانه بزرگ بیدار ماند. این بخش، مهتابی فوقانی بود که رو به رود داشت، و اینجا، گروهی از زنان چمباتمه زده بودند، چیزی نمی‌گفتند، اما در سکوت به دختری می‌نگریستند که بر بستر گیسوانش بر زمین افتاده بود و هیچ چیز بر تن نداشت جز شالی که از جایی برداشته شده بود تا اندام عریان‌ش را بپوشاند. هر عضو بدنش دچار عشه و انقباض بود. آرنجی که بر آن صورت به‌اشک و بزک آلوده‌اش قرار داشت، به مشتی فشرده منتهی می‌شد که با هر فرق‌فوق عصبی می‌جهید. گاه دست دیگر بر زمین کشیده می‌شد و آنگاه بر آن ضربه می‌زد، واز دهان بازش ناله‌ای

کشد ار چون گریهء بچه بیرون می آمد . وقتی گریه اش بند می آمد ،
دماغش را بالا می کشید و سسکه می کرد و مویه کنان چیزهایی می گفت
که در دل سکوت می رفت .

"آه . این بی آبرویی ، این شرم سوزان !"

هنگامی که آب رود به فرمان خفته بالا آمد ، تنها موجودات
زنده ای که این امر منتظر غافلگیرشان کرد آنهایی بودند که بیشترین
پیوند بلا فصل را با رود داشتند . درناها و پاخانها ، وقتی صعود
کند آب موجی کوچک ایجاد می کرد ، می جهیدند ، بال برهم می زدند
و جیغ می کشیدند . پس از موج اول ، با صداهای مرغ گونه حاکی از
رضایت ، موجهای دیگر را پذیرا می شدند . راحتی نامنتظر زندگی
آنان را فعال و مشتاق کرده بود . نوک می زدند و غذا را فرو می بردند
چنانکه گوئی می خواهند از باروری گل رس خشک عقب نیفتند ، گل
رسی که چون آب می دید ، تخم انواع موجودات زندهء خوشمزه و خوردنی
را می افشاند . هنگامی که فقط وجبی آب روی کاهن ها را گرفت ،
مرغابی ها ناوگان ناوگان آمدند ، خوشنود آوا در دادند و گذاشتند
که حرکت آب آنها را به پیش برد . شاهبازها و سنقرها که معمولا "
اعتنائی به مزارع نداشتند اکنون در یک خط برفراز حد پیشرفت آب
پرواز می کردند . موشهای پوزه دراز و موشهای صحرائی ، مارها و
کرمهای خاکی که هیچ پیش آگاهی از طغیان آب نداشتند و اکنون

دستپاچه راهی به سوی زمینهای بلندتر می جستند، درسی تلخ و بیهوده گرفتند. اما مردمی که می دانستند چرا آب بالا آمده و می دانستند این طغیان چه شکمهای پری به ارمغان می آورد، آکنده از شادی و مهر نسبت به خفته بودند، چنانکه چون هوا خنک شد آواز و رقص آغازیدند. در ساعات گرم، از آنجا که هیچ کار دیگری نداشتند، در سایه می نشستند و پیشرفت آب را می پاییدند. هنگامی که غروب از ستمگری خورشید آزادشان می کرد، به راه می افتادند، در یک وجبی آب گرم برگل رسی که زیر پا به سختی وزبری آجری بود چلپ چلپ می کردند و شاید خم می شدند تا خود را بشویند. آنها که پایین تر می رفتند، تا مرز مزارعشان، تا نگاهی به منظره‌ای که به یاد داشتند بیفکنند، نخستین لیزی لجن را حس می کردند و می ایستادند و با لبخندی شاد پایشان را در آن می مالیدند.

هنگامی که آب به نشانه فراوانی رسید - هنگامی که ده کوره‌ها چنان از هم دور افتاده بودند که برخی کودکان کوچکتر آن را به جای اکنونی گرفتند که هیچگاه جم نمی خورد - روزبیداری طالع شد. چون روزهای دیگر طلوع کرد، سبز، سپس سرخ، آنگاه طلائی، آنگاه آبی. اما مردم زوزه زرناها را شنیدند و خندان به یکدیگر نگرستند، زیرا صدای زرناها و نشانه فراوانی با هم آمده بود.

"امروز خفته در اکنون خویش بیدار می شود و آبها را واپس می فرستد."

"به این دلیل بر بام خانه هایشان نگهبانی می کردند و موضوع را برای کودکانشان توضیح می دادند. تمام پیش از ظهر زرناها

زوزه کشیدند و طلبها کوفته شد، و آن گاه به نیمروز هنگامی که خورشید بر سیلاب شرر بارید و سیلاب نگاه او را با توده بخار پاسخ گفت، دسته را دیدند که بر باریکه زمین خشک باقی مانده میان صخره و زمین سیلاب گرفته به راه افتاده است. دیدند که چگونه خود خفته پیشاپیش دسته در حرکت است. به روی تخت روانی بود که هشت مرد بلند بالا می بردند. از سر تا پا قنناق شده و بر حجمش افزوده شده بود، دو دستش بر سینه چلیپا گردیده و چماق و باهو در آنها بود. رنگهای بسیار داشت اما طلایی و آبی می چربید، حتی از دور می توانستند ببینند که چطور ریشش بر زمینه درخشش صخره ها به چشم می خورد. زنان موی دراز در پی او رقصان می آمدند، فریاد می کشیدند، برخی می کوشیدند او را بیدار کنند، هر کدام دایره زنگی ای به دست داشتند، دیگران ندبه می کردند و با قمه بر خود زخم می زدند. پس از آنان پاکمردان و دیگر اهل بیت او می آمدند، و آن گاه گروهی از مردان و زنان که، دست به دست هم داده، یکبری راه می رفتند. برای خفته سفری کند بود. دسته ای که پشت سر او پراکنده بود، یا بر زمین خشک کناره آب چون خواب مخمل حرکت می کرد، دسته ای دراز و کند بود. بسیاری از دهقانان از سر عشق و کنجکاوی، از بامها به زیر آمدند و بسوی دسته به آب زدند. با چشمان گشاد شده، چون کودکان، در آب ایستادند و گذشتن آن را تماشا کردند. برخفته فریاد زدند، اما بیدار نشد، زیرا پاکمردان هنوز با آن کار داشتند. پس ایستادند چون با راه رفتن در آب، نمی توانستند حتی با چنین حرکت کندی همپا باشند و گروهها را یکی پس از دیگری درود گفتند.

به یک گروه درود نگفتند ، اما آن را با ناباوری خاموش تماشا کردند . در انتهای دسته و با فاصله‌ای جدا از آن گروهی سرباز می‌آمدند و دروغگو در میان آنان دست و پا می‌زد . قلادهء والاتبار به دورگردنش بود همچنانکه قلاده‌های او به دور گردن آنان بود که دست در دست و یکبری حرکت می‌کردند . اگر دروغگو موفق می‌شد یک دست را آزاد کند – چنانکه گاه می‌شد – می‌کوشید تا با آن قلاده را پاره کند . علاوه براین ، او گاه فریاد می‌زد ، و گاه جیغ می‌کشید ، و گاه مویه می‌کرد ، اما در تمام مدت دست و پا می‌زد و تقلا می‌کرد و برای سربازان دشوار بود که هم انجام وظیفه کنند و هم مواظب باشند به او صدمه‌ای نخورد . او به شیوه‌ای عادلانه می‌خواست خود را تباه کند زیرا دور دهانش را کف گرفته بود . صدای او تا صفوف اول دسته نفوذ می‌کرد .

"به شما می‌گویم ، نمی‌خواهم ! نمی‌خواهم زندگی کنم ! نمی‌خواهم !"

آخرین نفر از دست به دست‌ها به عقب نگاه کرد آنگاه باز به سوی زنی که جلوی او بود چرخید .

"هیچ وقت نتوانستم بفهمم که والاتبار در او چه می‌دید ."

به آب‌زدگان بر روی پشتهء خشک بالا آمدند و به دنبال دسته و دروغگو دویدند . هنگامی که باریکهء خشکی گسترده‌تر شد و دسته ایستاد ، در گروه‌های مجزا به هم پیوستند و جمعیتی شدند .

دستهء مشایعان جلوی ساختمان دراز کم‌ارتفاعی که والاتبار و دروغگو به گرد آن دویده بودند جمع شدند . اکنون در پیش‌آنان

کوره راهی بود که از میان شیب صخره‌های دو طرف می‌گذشت ، و سر دیگرش در سایه‌های ژرف ، دور از آفتاب ، قرار داشت . مدخل عمارت تنها نیمی از عرض این کوره راه را می‌گرفت ، و در یک سوی مدخل ، شکافی در سطح دیدگان وجود داشت . آن دسته از مشایعان که نزدیک ابتدای کوره راه بودند می‌توانستند شکاف را ببینند ، و حتی آنان که خیلی دور بودند ، یا جمعیت نمی‌گذاشت ببینند ، می‌دانستند که شکاف آنجاست ، و چه چیزی از درون آن به بیرون خیره خواهد بود .

حاملان تخت روان خفته را از کوره راه گذراندند ، او را از تخت بلند کردند و روی پاهایش ایستاندند ، اما صورتش رو به هوا بود . مردم ، که ازدحام کرده بودند و به هم فشار می‌آوردند ، می‌توانستند ببینند که او هنوز خواب است ، زیرا چشمانش بسته بود . اما پاکمردان با آلات و ابزار و کلمات نیرومند آمدند ، آنچنانکه چشمانش را باز کرد ، و پاکمردی تکه‌ای گلی را که چشمان را بسته نگاه می‌داشت به کناری افکند . این چنین خفته بیدار شد ، و آلاتبار ایستاد و از اکنون بی جنبش خویش ، سرزنده و سلامت و نیرومند ، به خانواده خود خیره شد . آنگاه سرکرده — از آنجا که او علاوه بر همه چیز پاکمرد هم بود — وظیفه خویش را انجام داد . پوست پلنگی را به دور او پیچید و به دور کمر سفت کرد . تیشه تیفه سنگی کوچکی برداشت و تیفه آن را به درون دهان چوبی فرو کرد . آن را اهرم کرد و کسانی که به حد کافی نزدیک بودند صدایی چون صدای آتش در میان سر شاخه‌ها شنیدند . هنگامی که سرکرده پاپس گذاشت ، مردم توانستند

بینند که خداوندگار در اکنون آرامش حرفی می‌زند، زیرا دهانش باز بود. از این جهت رقص و آوازه‌خوانی آغاز شد. اما در میان رقص و آواز، بسیاری از مردم، از این فکر که اکنون خودشان تا چه حد زودگذر است و چیزی جز سایه‌ای نصیبشان نمی‌شود، گریستند. سربازان، حاملان و پاکمردان والاتبار را از کوره راه گذرانند و به بام ساختمان بردند، در آنجا تیرهای سنگین و کمیاب سقف برداشته شده بود تا شکافی باز شود. والاتبار را با خود به پایین بردند، و سربازانی که روی بام به دور سوراخ ایستاده بودند، دیدند که خداوندگار را درون صندوق سنگی خوابانند، دیدند که در آن به جای خود قرار گرفت و مهر و موم شد. آنگاه پاکمردان باز به بالا آمدند و خداوندگار را در میان حجره‌های غذا و شراب و سلاح و شکارش باقی گذاردند. ایستادند و مراقبت کردند سربازان تیرها را سر جای خود بگذارند و با اهرم سنگ سنگینی بر آن بغلتانند.

پاکمردان همان کاری را که با والاتبار کردند در مورد همزادش، که در تاریکی پشت شکاف سیخ ایستاده بود، انجام دادند. فقط وقتی سر کرده با تیشه آمد با اهرم کردن آن دهان همزاد را باز نکرد زیرا از سنگ بود، فقط با تیشه آن را لمس کرد. چشمان همزاد قبلاً باز شده بود و از شکاف خیره به بیرون می‌نگریست. آنگاه آنان که دست به دست هم داده بودند گرد آمدند و به هریک آنچه که باید حمل می‌کرد داده شد. از میان صفوف پاکمردان پیش رفتند، سنگتراش با متاش، نجار با تیشه و اسکنه‌اش، خباز با خمیرمایه‌اش، فقاعی با شیرۀ جواش، زنان آراسته و بزک کرده، نوازندگان با آلات موسیقی

به زیربازو. همچنانکه می آمدند می رقصیدند و هلهله می کردند، و قدحهای شراب خود را با شادی و غرور گرفتند. فقط دروغگو هنوز دست و پا می زد، و اکنون ضجه هایش در گوش آنان بیشتر نفوذ می کرد. سرکرده می کوشید او را آرام کند، بیمار و افسون شده خطابش می کرد اما دروغگو به این سخنان گوش نمی داد.

"اگر این کار را بکنید، دیگر هرگز برایش دروغ نخواهم گفت - هرگز!"

از این سخن در رقص وقفه افتاد، و برگزیدگان در کوره راه ناراحت و مبہوت واپس نگر بستند. سرکرده سیلی جانانه ای به صورت دروغگو زد، آنچنان که از تکان آن دروغگو لحظه ای ساکت شد، فین فین کرد و به خود پیچید.

"دروغگو، خودت را آرام کن. آرام باش. حالا. بما بگو.

چرا زندگی جاودان را رد می کنی؟"

اینجا بود که دروغگو آن چیز وحشتناک، آنچیز کثیف را گفت، چیزی که جهان را درهم شکست. برای لحظه ای مکث کرد. دیگر فین فین نکرد. به تمامی اندامش پیچشی پرریشه داد، آنچنان که سربازانی که او را گرفته بودند سکندری خوردند. دولا دولا به میان آنان برگشت، از سرخشم نگاهی شرربار به سرکرده انداخت و هرچه در توان داشت در صدا نهاد و این کلمات را فریاد زد.

"زیرا این زندگی مرا خوش و کافی است!"

این کلمات هر صدائی را جز نفس زدن های تند دروغگو خاموش کرد. رقص متوقف شد و حلقه ای از صورتهای حیرت زده و کینه توز

دروغگو را در میان گرفت. ناگهان، گفתי احساس می‌کند که این کینه او را به جانب خداوندگار می‌راند، به شدت شروع به تقلا کرد. سرکرده دست خود را بالا برد. دروغگو دیگر تقلا نکرد و به این دست زلزد، گویی شیشهء عمرش در این دست بود. سرکرده، چون طبیبی که مرضی را تشریح کند، به آرامی سخن گفت.

"کسی هرگز مرحمت والاتبّار را رد نکرده است. اما این مرد ناپاک است و باید پاک شود. او را به مفاک ببرید."

دروغگو با عضلات منقبض ایستاده بود تا حس کرد که سربازان عقب‌گرد کردند. آنگاه بر زمین افتاد و اگر دستهایش چون طنابی به دست سربازان نبود همانجا بی‌حال در میان ماسه‌ها می‌ماند. سربازان دور شدند، دروغگو را به دنبال می‌کشیدند، سرش به این سوی و آن سوی می‌رفت و دهانش باز مانده بود. جمعیت، بدون آنکه چیزی بگویند، تماشا کردند. سربازان دروغگو را از کوره راه واپس کشیدند و از منظر بیرون شدند.

سپس مردم، چنانکه گویی این رویداد خارق‌العاده بیش از پیش متحدشان کرده است، رو به جانب کوره راه گذاشتند. آنان که با ابزار و قدح‌های شرابشان در کوره راه ناپدید می‌شدند، وقتی دیگر دیده نمی‌شدند صدایشان هم شنیده نمی‌شد، از این رو هم چنان که از تعداد مشهود کاسته می‌شد آواز هم کاستی می‌گرفت. وقتی فقط دو تن مانده بودند، آواز آنقدر ضعیف بود که بیرون کوره راه شنیده نمی‌شد. سپس یکی ماند، و آنگاه هیچ، و تنها عرینه‌ای خفیف از صدایی که در انتهای کوره راه پیچیده بود به گوش‌ها رسید.

جمعیت گوش می‌کرد، به خود می‌پیچید، سرها به یک سو بود - نمی دانستند که آیا واقعا "صدای ضعیفی هست یا خاطره آن صداست. سرانجام سکوت بی‌تردید حکمفرما شد، و در میان آنان که با اکنون شخصی‌شان مانده بودند و نمی‌دانستند با آن چه کنند، غم بالا گرفت. این غم چون فرو مردن آواز تدریجی، اما چون سکوت بی‌تردید بود. از دل زمین بیرون می‌آمد. زنان بنای مویه نهادند، برسینه می‌کوفتند و موی می‌کندند، و مردان چون جانورانی در دام ندبه می‌کردند. تنها پاکمردان از این غم برکنار مانده بودند. غذا و شراب و آتش می‌بردند. با کلماتی پرتنین مدخل را بستند، بر شکاف آن غذا و شراب عرضه داشتند و با چشمان ثابت سنگی، که از دل تاریکی به آنان نگاه می‌کرد، حرف زدند. از گذرگاه بیرون آمدند و همراه با سرکرده برجاده کنار رود را بازگشت پیش گرفتند. جمعیت هراکند، رفتند، به آب زدند. تنها سربازان به جا ماندند. شروع به کار کردند، گذرگاه را با سنگ و ماسه پر کردند.

شاهزاده را به تمرین آداب خداوندگاری واداشته بودند. سرکرده او را از پرستاران جدا کرد و برمسندی مناسب نشاند. و شاهزاده بود و تالار غمبار ضیافت، پاها و زانوان به هم چسبیده، سینه پیش‌داده، چانه بالاگرفته، چشمان باز و خیره به هیچ. جامه رسمی تمام عیاری با دنباله بلند، اما به اندازه کودکانه بر تن

داشت ، چماق و باه‌ورا به دست‌ها گرفته و برسینه چلیپا کرده بود .
طره‌ء زیبای گیسویش را تراشیده بودند و سرتاسش زیر کلاه گیس چسبان ،
چون سنگی صیقل یافته بود . تاج بلند کتانی را بر کلاه گیس چسبانده
و بانوار ریشی به چانه‌ء او بسته بودند . نشسته بود ، می‌کوشید بیصدا
نفس بکشد و پلک نزند ، غم در دلش پرپر می‌زد اشک‌های کوشش در
چشمانش شکل می‌گرفت .

سرکرده یک‌بند به پیرامون او قدم می‌زد . تنها صدایی که
می‌آمد هیس هیس ضعیف دامن او بود .

سرکرده گفت : " خوب است ، بسیار خوب است . "
باز قدم زد و قدم زد . یکی از قطرات اشک از چشم مه‌گرفته
شاهزاده به روی گونه‌اش غلتید . کوشش را وانهاد و با عصبانیت
پلک زد .

سرکرده گفت . " ببین ، کارت چقدر خوب بود و خرابش
کردی . چشمانت را باز نگه‌دار و بگذار اشک‌ها از چشم مردم بریزد .
پلک زنن ! "

" باید پلک بزنم ! مردم پلک می‌زنند ! "
سرکرده بالحنی رنجیده گفت : " تو مردم ، نخواهی بود ،
تو خداوندگار ، والاتبار خواهی بود ، تاج شاهی به سر ، قدرت را در
یک دست و رعایت را در دست دیگر خواهی داشت . "
" گریه‌ء مرا خواهند دید . "

" غرض اینست که گریه‌ء مرا ببینند . این یک واقعیت عمیق
مذهبی است . فکر می‌کنی هر خداوندگاری که چشمان خود را باز

نگه دارد می‌تواند از آنچه که می‌بیند، کاری جز گریه کند؟ " شاهزاده قهرآلود گفت. " هرکس اگر چشمانش را باز نگه دارد و پلک نزند یا آنها را نمالد گریه می‌کند. " سرکرده گفت. " هرکس پلک می‌زند یا آنها را می‌مالد. تفاوت اینجاست. "

شاهزاده قامتش را راست کرد و باز به تاریک روشن تالار خیره شد. مستطیل عریض مدخل تالار را در سوی دیگر روشن دید، و دانست که نور آفتاب در امتداد دهلیز می‌خزید و به طرف تالار می‌آمد. طاقتش طاق شد، چشمان را بست و سر را به زیر آورد. چماق و باه‌وروی دامنش به هم خوردند. سرکرده دست از قدم زدن برنداشت.

" باز هم ! "

" نمی‌توانم این کار را بکنم. آسمان را بالا نگه دارم - برخواهرم بالاوپایین بروم - چشمانم را باز نگه دارم - آب رودخانه را بالا بیاورم - "

سرکرده دست مشت شده اش را به کف دست دیگر کوبید. لحظه‌ای چنان به نظر می‌رسید که هر آن توفانی از خشم برخواهد انگیخت، اما جلوی خودش را گرفت، سرش را خم کرد، آب دهانش را فرو داد و نفسی عمیق کشید.

" ببین فرزند. تو متوجه خطری که ما را تهدید می‌کند نیستی. نمی‌دانی که چقدر وقت‌مان کم است - خواهرت خودش را کنار کشیده - هیچ کس را نمی‌بیند - رودخانه بالا می‌آید - "

خم شد و با نگاهی ثابت به صورت شاهزاده خیره شد .
" تو باید این کار را بکنی . همه چیز درست خواهد شد .
قول می‌دهم . حالا . دوباره سعی کن . "
یک بار دیگر شاهزاده قیافهء خداوندگاری به خود گرفت .
سرکرده مدتی او را برانداز کرد .

" بهتر شد ! حالا . من باید خواهرت را ببینم – مجبورم !
از این جهت تورا اینجا می‌گذارم . همچنان که هستی بمان تا آفتاب
از این طرف مدخل به آن طرف برسد . "
قامت راست کرد ، یک دست را بالا برد ، بعد آن را تا
زانوانش پایین آورد ، سه قدم عقب عقب رفت ، آنگاه برگشت و به
سرعت دور شد .

وقتی دیگر صدای هیس هیس دامن جامهء سرکرده به گوش
نرسید ، شاهزاده همهء نفسش را بیرون داد و هیکلش را شل کرد و
چشمهایش را بست . آرنجی استخوانی را بالا آورد و به صورت کشید
و بر آن لکه انداخت . کفل لاغرش را که دنبالهء جامه آن را می‌آزرد
بلند کرد . چماق و باهورا کنار مسند بر زمین گذاشت . لحظه‌ای به
داخل تالار نگاه کرد ، آنگاه تاج کتانی را از سرش کند ، چنانکه کلاه
گیس چسبان هم همراه با آن کنده شد و بند باریک ریش گسست .
همه آنها را بر زمین به روی چماق و باهو انداخت . غمزده چمباتمه
زد ، چانه به روی مشتها ، آرنجها بر زانوان . جلوی چشمش پرتوی
از نور آفتاب برکاشیها درخشید و او چشمانش را تنگ کرد ، پرتو
آفتاب بزرگتر شد و به لکه‌ای درخشان بدل گشت .

از روی مسند بالا پرید ، آنگاه بیقرار بنای راه رفتن به دور اتاق بزرگ را گذاشت . گاه و گدار به دیوارها نگاهی می انداخت ، آنجا که هیاکلی که سر مرغ و سر سگ داشتند گریه نمی کردند . سرانجام ایستاد ، درمیانهء تالار ، پشت به شعاع آفتاب . آرام سر بلند کرد ، به ستونهای غمبار و استحکام وحشتناک تیرهای سقف خیره شد . جا خالی کرد و ازدید خارج شد گویی تیرهای سقف تهدید کرده بودند که بر سرش فرو می افتند .

پا برچین پا برچین به سوی مدخل رفت و به درون دهلیز نگریست . در یک سو ، نگهبانی به دیوار تکیه داده بود . شاهزاده تا آنجا که می توانست شانه هارا بالا گرفت و به آرامی به طرف نگهبان رفت ، نگهبان از خواب پرید و نیزه اش را بالا گرفت . شاهزاده او را نادیده گرفت و از راهرو پیچید ، در آنجا دختری خود را به دیوار چسباند و به او راه داد تا بگذرد . در دل خانه بزرگ پیش رفت ، همهء مردم می راکه می دید نادیده می گرفت تا آنکه به پشت خانه رسید و صدای خفهء آشپزخانه ها را شنید . از آنجا گذشت ، از آشپزها که دراز به دراز خوابیده بودند ، از شاگرد آشپزها که با نگاهی خیره ظرفها را می شستند ، از حیاط آشپزخانه که در آن در هوای آزاد غازها را به آرامی بر ذغالهای گداخته کباب می کردند و روغن آن بر آتش می چکید . دروازهء عقبی به روی صحرا و صخره ها باز بود . مثل آنکه بخواهد توی آب شیرجه رود ، نفس عمیقی کشید ، مشت هایش را گره کرد ، و از دروازه گذشت .

بیرون دروازه ، در سایهء دیوار درنگ کرد و به بررسی دامنهء

صخره‌ها ، پشته‌های ماسه و خط‌کوه‌ها بر زمینه آسمان پرداخت . همه چیز خشک و خشن بود . هیچ چیز دلپذیرتر از سایه نخل و کنار آب نبود ، اما برای پنهان شدن جاهای بسیار وجود داشت . راه خود را به سوی بالا پیش گرفت ، تا آنجا که می‌توانست در سایه صخره‌ها می‌رفت ، هر چند چندان سایه‌ای نبود . همانطور که می‌رفت زیر لب حرف می‌زد .

" زیبا گل می‌تواند آن را بالا نگه دارد ! "

داشت گریه می‌کرد .

یکه خورد و یکبری به پشت سنگی خزید ، واز کنار آن نگاه کرد . مردی در میان صخره‌ها بود . این مرد چنان به روی خرسنگی زانو زده بود که طرح نیمرخش بر زمینه صخره‌ها به چشم می‌خورد . سرش به زیر خم شده بود گویی آفتاب بر خاکش انداخته بود .

مرد برخاست . با بازوانش حرکتی منظم می‌کرد و ناگهان شاهزاده دریافت که ریسمان یا طنابی را از توی زمین بیرون می‌کشد . تازه متوجه این امر شده بود که کاسه‌ها و دوری‌هایی چوبی زیر دست مرد پیدا شد - شاید توری نخی آنها را نگاه داشته بود ، چنان نازک که به چشم نمی‌آمد . مرد قد راست کرد ، صدایی مسخره از خود درآورد و کنار پایش تف انداخت . سنگی برداشت و زمین را با آن تهدید کرد . یک بار یا دوبار وانمود کرد که می‌خواهد آن را پرتاب کند ، آنگاه آن را با حدت پرتاب کرد و صدای جیغی از میان صخره‌ها آمد . مرد برگشت ، قدم زنان باز می‌گشت ، می‌خندید ، و کیسه توری حاوی کاسه‌ها و بشقاب‌ها را تاب می‌داد . شاهزاده خودش را پشت

سنگ جمع و جور کرد و گوش خواباند تا مرد دور شود. می‌لرزید، و تا مدتی پس از آنکه دروازهٔ عقبی به هم خورد و بسته شد همچنان می‌لرزید.

برخاست، هر دو دست را سایبان چشمان کرد و به پیش رفت. آفتاب بر سر تراشیده‌اش می‌خورد و از روی صخره‌ها بازتاب می‌کرد. فقط چشم سالمش را باز گذاشت و از پشته بالا رفت. نخستین چیزی که توجهش را جلب کرده بود، و آنگاه، مگسها. ابری از مگس پشته را در میان گرفته بود. با هر قدمی که برمی‌داشت وزوز آنان فزونی می‌گرفت، و خیلی زود او را کشف کردند. خود را بر لبهٔ مفاکی یافت. نور آفتاب تا ته آن را روشن می‌کرد، به جز یک سو که دیوارهٔ مفاک سایهٔ اندکی انداخته بود. ظاهراً "مگسها مفاک را دوست داشتند، زیرا در درون آن وزوز می‌کردند و پس‌مانده‌های غذا، استخوانها، گوشت‌های فاسد شده، سبزیهای لزج و سنگهای کثیف را پوشانده بودند. مرد کور در گوشه‌ای زیر آفتاب خوابید بود، سرش را روی سنگی گذاشته بود. تنها تفاوت میان استخوانهای او و استخوانهای دیگر این بود که هنوز پوستی براستخوان‌های او کشیده شده بود. او خیلی کثیف بود. دهانش باز بود و زبانش را، آنجا که مگس آن را نپوشانده بود، می‌شد دید. وقتی شاهزاده فهمید که او کیست، صدای ضعیفی از او شنید، صدایی که بدون تکان خوردن لبها و زبان بیرون می‌آمد.

"حق."

نزدیک مرکز مفاک و در محوطهٔ کوچکی که از پس‌مانده‌ها پاک

بود، مردی زانوزده بود. شاهزاده او را برانداز کرد و آنگاه فریاد زد.
" دروغگو! "

اما دروغگو چیزی نگفت و به نوشیدن ادامه داد. سرش در
میان کاسه ای بود که به دست داشت و مرتب مک می زد، با صدایی
بلندتر از سکسکه. مرد کور و یا وزوز مگسان. سرش را با کاسه بلند کرد
تا آخرین قطره را بنوشد. چشمانش بالای لبه کاسه قرار گرفت. کسی
را زانوزده بر لبه مفاک دید و سرش را دزدید.
" زن! "

دروغگوی عزیز! این منم! "
دروغگو، با احتیاط، آرنج برای محافظت به پیش رو، نگاه
کرد. صورتش، به جز آنجاها که خون تازه بر آن بود، تاول زده و کثیف
بود، و حلقه ای به سرخی خون دور چشمانش را گرفته بود.
" شاهزاده؟ "

کمکم کن! "
دروغگو به روی پسرمانده ها لغزید. با فریاد جواب داد.
" به تو کمک کنم؟ تو به هیچ کمکی نیاز نداری. چه کسی به
من کمک می کند؟ "

" من فرار کرده ام. "
" دارم خواب می بینم. چیزهایی جلو چشم ظاهر می شود.
گفتند که من دیوانه ام - و حالا - "
" نمی خواهم برگردم. "

دروغگو هر دو مشت را بالای چشمانش گذاشت و به بالا

خیره شد .

" واقعا " خودت هستی ؟ "

" می خواهند مرا خداوندگار کنند . "

دروغگو با فوریتی وحشتناک سخن گفت .

" مرا از اینجا بیرون بیاور . خواهرت هم که هست – بگو

کمک کند . "

شاهزاده گفت : " او هیچ کس را نمی بیند ، از آن گذشته ،

من دارم فرار می کنم . می توانیم با هم برویم . "

دروغگو ساکت شد .

" تو ؟ فرار ؟ "

" می توانیم برویم و آنجا که سرد است زندگی کنیم . "

دروغگو با تمسخر گفت : " به همین سادگی ، تو نمی فهمی ! "

" تا اینجا را خودم تنها آمده ام . "

دروغگو با صدایی نعره مانند خندید .

" کنار رودخانه پائین می رویم ، از دریا می گذریم ، از صحرا

می گذریم ، آنوقت باز به دریا می رسیم – "

" بله ، برویم ! "

" آیا تا بحال به قایقی پر از پیاز سوار شده ای ؟ "

" نه ، البته که نه . "

" یا مردی سوری دست به آنجایت گذاشته تا بفهمد برای

خواجه شدن خیلی پیری ؟ "

" مرد سوری دیگر چیست ؟ "

" ما را باز به عنوان برده می فروشند – "

دروغگو درنگ کرد ، لبهای ترک خورده اش را لیسید ، به آرامی به پیرامون مفاک نگریست ، آنگاه باز به بالا ، به شاهزاده ، چشم دوخت .

" بانصف قایق پیاز ، شاید ، فقط تو نه خیلی نیرومند هستی و نه خیلی قشنگ ، مگر نه ؟ "

" من پسر هستم . اگر دختر بودم قشنگ بودم . و مجبور نبودم آب رودخانه را بالا بیاورم ، یا - "

دروغگو به آرامی می گفت : " آن دستبندها که به دست تو است ، آنها را سر می دهیم . شاید تو را خواجه کنند . "

شاهزاده با اندکی شرمندگی گفت : " ترجیح می دهم دختر باشم ، فکر نمی کنی بشود ترتیبش را داد ؟ "

برصورت دروغگو ، زیرلایه ای از کثافت ، حالتی آرام و ناشی از حسابگری بود .

" البته . مرا از اینجا بیرون بیاور و - "

" آنوقت می رویم ؟ واقعا " می رویم ؟ "

" می رویم . حالا گوش کن - "

" حق . "

" چرا این صدا را از خودش در می آورد ؟ "

دروغگو گفت : " دارد می میرد ، خیلی طولش می دهد . "

" چطور شد که عصایش شکست ؟ "

" سعی کردم به کمک آن از مفاک بیرون بیایم ، اما شکست . "

روی شانه هایش ایستاده بودم و او به زمین خورد . "

" فکر می‌کنم تشنه باشد .
دروغگو با بیصبری گفت : " البته که تشنه است . برای همین
دارد می‌میرد . "

" چرا هیچ آب به او نرسیده ؟ "

دروغگو فریاد کشید : " برای اینکه من به آن نیاز داشتم .
دیگر سؤال احمقانه‌ای نداری ؟ داریم وقت تلف می‌کنیم ! "

" به هر حال - "

" گوش کن . کسی ترا ندید که به اینجا بیایی ؟ "

" نه . "

" می‌توانی به کسی رشوه بدهی ؟ "

" سرکرده می‌فهمد . او همه چیز را می‌داند . "

" تو کوچکتر از آنی که یک نردبان بیاوری . اما می‌توانی
طناب بیاوری . می‌توانی آن را به دور سنگی بیندی و سر دیگرش را
پایین بیاندازی - "

شاهزاده از جا پرید و دستهایش را به هم کوفت .
" بله . البته . "

" آن خواهر تو - او حتماً " طناب ندارد - از میان همه
احمق‌ها ، کله‌خرها ، افسونگرها ، زیباها - تو می‌توانی یک طناب پیدا
کنی ؟ "

شاهزاده اگر تا آن حد به لبهء مفاک نزدیک نبود از
خوشحالی و هیجان پایکوبی می‌کرد .
فریاد زد : " می‌گردم ، یکی پیدا می‌کنم ! "

" و یک چیز دیگر . تو بیشتر از اینها که به خودت آویزان
کرده‌ای جواهرات داری . "

" البته . "

" آنها را بیاور . "

" بله ، بله . "

" یک طناب . جواهرات . بعد از غروب . قسم می‌خوری ؟ "

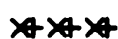
" قسم می‌خورم ! دروغگوی عزیز ! "

" حالا ، برو . این تنها فرصت من - تنها فرصت ماست . "

شاهزاده از مفاک روی گرداند و چند متری از صخره پایین
آمده بود که یادش آمد باید قوزکند و پنهانی پیش رود . اما نگهبانی
بر دروازهٔ عقبی نبود . اصلاً " هیچ‌کس در آن حوالی دیده‌نمی‌شد ،
و دروازه بسته بود . تصمیم گرفت به سوی سایهٔ نخلها و مزارع آب
گرفته رود ، آنگاه به آب کم عمق بزند ، خانهٔ بزرگ را دور بزند و
به دروازهٔ اصلی برسد . اما به حاشیهٔ مزارع که رسید ، دو پسر
عریان را دید که با کرجی خیزرانی کوچکی بازی می‌کردند . به آنها
گفت که او را به دروازهٔ اصلی برسانند و آنها بیدرنگ چنین کردند ،
از هیبت دستبندها و گردنبند او ، موزه‌های او ، دنبالهٔ قدسی جامه
و دامن چین دارش سخنی نگفتند . بدینسان از حیاط جلوی قصر
گذشت و به اتاقهای خود رفت ، پرستارانش را از خواب بعد از ظهر
بیدار کرد ، چون او تقریباً یک خداوندگار بود اجرای تصمیم تازه‌اش
بسیار آسان می‌نمود . می‌بایست جواهرات داشته باشد ، جواهرات
بسیار ، و هنگامی که جرات کردند دلیل این کار را از او بپرسند ، به

آنها نگاه کرد و آنها رفتند . سرانجام جواهرات را در برابر او توده کردند ، و از آویختن آنها بر خود لذتی غریب می برد ، تا جایی که وقتی تکان می خورد صدای جلنگ جلنگ آنها بلند می شد .

طناب مسئله ای دیگر بود . در خانه بزرگ ظاهرا طنابی در دسترس نبود . در چاههای آشپزخانه طنابهایی بود که بی اندازه دراز بود و دستیابی به آن سخت دشوار می نمود . بر هریک از دیرک هایی که جلوی دروازه اصلی قصر قرار داشت بندها و قلابهایی آویزان بود . شاهزاده اندکی گیج شد و در میان صدای جلنگ جلنگ جواهرات در گوشه ای نشست تا ببیند چکار باید بکند . سرانجام یک چیز برای او مسلم شد . نمی توانست طنابی پیدا کند . خدمتکارانی که از آنها خواسته بود برایش طناب بیاورند تعظیم کرده بودند ، رفته بودند و دیگر باز نگشته بودند . نفس عمیقی کشید و شروع به لرزیدن کرد . اگر کسی واقعا به طناب نیاز داشت ، تنها یک نفر بود که می توانست آنرا تامین کند – مردی که همه چیز را می دانست . به آرامی ، و جلنگ جلنگ کنان ، به پا خاست .



پشته خاکی بالا برده شده بود و مهتابی بر رودخانه بالا آمده مشرف بود . سایبانی کرباسی بر فراز آن گسترده بود ، و این پارچه درهوائی بی جنبش بی حرکت بود . زیبا گل زیر سایه این سایبان بود . نشسته بود و به آب خیره شده بود . تغییر کرده بود ، نحیف شده بود . موهایش را به روی پیشانی چتری کرده بود و دنباله آن را کوتاه کرده بود به طوری که کاملا به روی شانه هایش نمی رسید . هر

چند سرش را بانواری از طلا که یک طرف آن به سر مار کبرایی از زر و زبرجد هندی ختم می شد بسته بود، چهره و اندامش تکیده تر شده بود، و تنها آرایشی که بر رخسار داشت خاکه مرمر سبز بود که به وفور برپلکهایش مالیده بود و به مژگانهای او رنگ مات مناسب را می داد. بدینسان بغض آلود به آب خیره شده بود، و اگر حالتی از سیمایش خوانده می شد، حالت شرمزدگی بود که گستاخانه به چشم می خورد.

سرکرده برابر او ایستاده بود. چانه اش را به دست راست گرفته و آرنج راست را در کف دست چپ گذاشته بود. هنوز لبخند می زد، لبخندی خفیف.

زیبا گل چانه اش را پایین تر آورد و به سنگفرش خیره شد.
"می بینید - شکست خوردم. می دانم که او با من درخشم است. این را همیشه می دانم."

"با من هم. با همهء ما هم."

"من هرگز، هرگز خودم را نخواهم بخشید."

سرکرده تکان خورد. لبخندش به شکلی بدل شد.

"شاید هیچ یک از ما فرصت آن را نداشته باشیم."

زیبا گل آسیمه سر به بالا نگریست. سینه اش بالا و پایین

می رفت.

"یعنی همهء ما را غرق خواهد کرد؟"

"احتمال زیاد - هست. به همین سبب به تو متوسل شده ام."

گفتم و قتمان کم است. با این همه، ما که مسئول مردم هستیم باید

هرچه می‌توانیم بکنیم . باید فکر کنیم . می‌بینی زیباگل - در این
وضع بحرانی اجازه دارم ترا زیباگل بخوانم یا نه ؟ "

" مهم نیست . "

" چه چیزی انسان را از دیگر مخلوقات متمایز می‌کند ؟ "

" نمی‌دانم . "

" قابلیت او برای مطالعهء واقعیت‌ها - و نتیجه‌گیری از این
واقعیت‌ها . "

در حالی که دستهایش را پشت سر به هم قفل کرده بود ،
روی مهتابی بنای قدم‌زدن گذاشت .

گفت . " ابتدا باید واقعیت‌ها را پیدا کنیم . "

" چه واقعیت‌هایی را ؟ "

" چه کسی آسمان را بالا نگه می‌داشت ؟ هان ؟ "

" خوب - او . "

" چه کسی ، سال پشت سال با - سخاوت پدرانه‌اش - آب
رودخانه را بالا می‌آورد ؟ "

" البته ، او می‌کرد . "

" این مرتبه - آیا هنوز خداوندگار دیگری هم داریم ؟ "

زیباگل به سنگینی گفت . " نه ، نه ، هنوز . "

" بنابراین - چه کسی اکنون آب رود را بالا می‌آورد ؟ "

" او می‌کند . من فکر می‌کنم - "

سرکرده یک انگشت را بالا گرفت .

" قدم به قدم . بله . او می‌کند . مانحستین واقعیت را پیدا

کرده ایم . حالادومی . وقتی که او به اکنون بی جنبش خویش پا گذاشت
ارتفاع آب چقدر بود ؟ "

" تا نشانهء فراوانی . "

" و چنین بود پس از موقعی که می گویی شکست خوردی .

اما در آن هنگام او حتما خشنود بوده است . می بینی ؟ "

" اما - "

" قلب زنانه ات نباید در برابر حقیقت سخت و صلب استنتاج

منطقی مقاومت کند . "

چشمان زیبا گل گشاد شد .

" مقصود از این سخنان چیست ؟

سرکرده لحظه ای به فکر فرو رفت .

" قبول دارم که این سخنان دشوارند ، اما غرض آنست که

من بر حقم و تو بر خطا هستی . "

زیبا گل در جایگاه خود راست نشست و اندکی لبخند زد .

" تا حدی ، شاید . "

" با این همه ، خیلی خوشحال نباش ، زیبا گل - خیلی

خوشحال نباش ! "

" از این لحاظ ترسی نداشته باشید . "

" پس می آیم سر واقعیت . پس از اینکه به خانه حیات

وارد شد چیزی او را خشمگین کرده است . "

درنگ کرد ، و قدم زدن را از سر گرفت . آنگاه در نقطه ای

که باید بر می گشت ، ایستاد و به زیبا گل رو کرد .

" گفته شده است - وانکار آن حمل بر شکسته نفسی خواهد شد که تمامی دانش قلمرو من است . آنچه که انسان می تواند بداند ، من می دانم . "

زیباگل از زیر حاشیه سنگین مژگان به او باز نگریست .
لبخندی تنها یک گوشه لبش را جنباند .
درباره من هم می دانید ؟ "

" می دانم که در این انزوای عمیق بوده ای . اکنون این حرفها باید گفته شود ، در غیر این صورت نمی توانیم برای آنها چاره ای بیندیشیم . خشم او مربوط به شخصی است که تو - ناخودآگاه شاید - نسبت به او علاقه ای عمیق داری . خوب . من گفتنی ها را گفتم . "

لحظه ای هجوم خون چهره زیباگل را تیره کرد ، اما لبخند همچنان بر لبانش باقی ماند .

" باز نمی دانم مقصودتان چیست . "

" اشاره من ، البته ، به دروغگو است .

سرخ گونه آمدورفت اما نگاهش همچنان بر سرکرده ثابت ماند . سرکرده با همان لحن و همان خونسردی ادامه داد .

" زیباگل ، این لازم است . ما فرصت توسل به خودفریبی را نداریم . چیزی نیست که نتوانی به من بگویی . "

زیباگل ، ناگهان ، صورتش را در دستهایش پنهان کرد .

" خطا بر سر خطا . گناهی چنین شرمبار ، شرارتی چنین عمیق ، چنین کثیف - "

" بچه بیچاره ، بچه بیچاره بیچاره ! "

" افکاری فضاحت بار و توصیف ناپذیر - "

سرکرده به او نزدیک شده بود . با لحنی ملایم سخن گفت .

" این افکار را اگر همانجا که هستند رها کنی می کنند . اما

اگر بیرونشان بریزی - از تو دور می شوند . بیا ، عزیزم . بگذار ما دو روح فروتن ، دست در دست ، به کشف زوایای غمناک موقعیت بشری بپردازیم . "

زیباگل ، چهره در میان دستان ، در برابر او به زانو افتاد .

" وقتی که او ، کنار پای خداوندگار می نشست و برای او -

برای ما - از کوههای سفیدشناور در آب می گفت - چه سرمزده بود - آتشی سفید ، و لباسهایش چقدر مندرس بود ، چه بیچاره بود و چه شجاع - "

" و تو خواستی او را گرم کنی . "

زیباگل عاجزانه سر تکان داد ، بی آنکه حرفی بزند .

" و اندک اندک - خواستی با او عشق بازی کنی . "

صدای او چنان بی احساس و با فاصله بود که غرابت و ناممکنی

گفتگوی آنان حس نمی شد . باز به آرامی سخن گفت .

" این را چطور برای خودت توجیه کردی ؟ "

" به خود وانمود کردم که برادر من است . "

" با آنکه در تمام مدت می دانستی که او - با همه آن

رویاهایش در باره انسانهای سفید - یک غریبه است . "

صدای زیباگل خفه از میان دستانش به گوش رسید .

" برادر تنی من فقط یازده سال دارد . و این حقیقت که

دروغگو - با آنچه درباره‌اش گفتید - آیا می‌توانم به شما بگویم ؟ "

" شجاع باش . "

" حدت عشق مرا بیشتر می‌کرد . "

" بچه بیچاره ! روح گمراه بیچاره ! "

" چه بر سر من خواهد آمد ؟ چه می‌تواند بر سر من بیاید ؟

من قوانین طبیعت را درهم شکسته‌ام . "

" دست‌کم ، صادق بوده‌ای . "

زیباگل به طرف زانوان او رفت و درحالی که صورتش به طرف بالا بود ، دستها را پیش برد تا آنها را در بغل بگیرد .

" اما آنگاه - وقتی که عشقبازی کردیم - "

زانوانی نبود تا در بغل بگیرد . یک ذرعی دورتر بودند ، با همان سرعتی که مردی از ماری می‌گریزد ، دور شده بودند . سرکرده ، دستها را به روی سینه گره کرده ، از شانه به او خیره شده بود .

" نو - تو و او - تو - بدکاره - - "

زیباگل با بازوان باز روی زانوانش نشست . به او خیره شد و فریاد برداشت .

" اما شما که گفتید همه چیز را می‌دانید ! "

سرکرده به شتاب به سوی دیواره مهتابی رفت و به خلأ خیره شد . مدتی چیزهای بی‌معنی کودکانه گفت .

" خوب . خدای من . خوب ، خوب ، خوب . اوه ، اوه . استغفرالله . "

سرانجام بس کرد ، برگشت و به طرف او آمد - با این همه

مستقیماً به سوی او نیامد . سینه‌اش را صاف کرد .
" واین همه ، این — میان تو و میل مشروعت به پدرت حائل
شد . "

زیباگل چیزی نگفت . سرکرده دوباره سخن گفت ، متغیر بود
و صدایش را بلند کرده بود .
" آنوقت می‌توانی بپرسی که چرا آب رودخانه هنوز بالا
می‌آید ؟ "

اما زیباگل به‌پا خاسته بود . او هم صدایش را مانند صدای
سرکرده بالا برد .

" چه می‌خواهی ؟ تو باید به تمرین‌های مشغول باشی ! "
سرکرده نگاه زیباگل را دنبال کرد .

" حرف‌های ما را شنیدید ، شاهزاده ؟ "
زیباگل فریاد زد . " تو جاسوسی می‌کردی ، بسرک نحس
نکبتی ، چرا همه این چیزها را به‌خودت آویزان کرده‌ای ؟ "
شاهزاده ، که می‌لرزید و جواهرات را به صدا در می‌آورد ،
گفت . " آنها را دوست دارم ، من چیز زیادی نشنیدم . فقط آنچه
را درباره‌ی بالا آمدن رودخانه گفتید شنیدم . "
" برو گمشو ! "

شاهزاده به سرعت گفت . " نمی‌مانم ، فقط فکر کردم شاید
یکی از شماها اتفاقاً یک تکه طناب داشته باشید — "
" طناب ؟ برای چه ؟ "
" لازم داشتم . "

"دوباره از دروازه بیرون رفته‌ای . به صندل‌هایت نگاه کن ."

"فقط فکر کردم —"

"برو به آن زن‌ها بگو تمیزت کنند ."

شاهزاده ، که هنوز می‌لرزید ، برگشت برود ، اما سرکرده با لحنی که ناگهان آمرانه شده بود گفت .

"صبر کنید !"

تعظیم خفیفی به زیباگل کرد گویی از او اذن می‌گرفت و به طرف شاهزاده رفت و بازوی او را گرفت .

"لطفا چهار زانو بنشینید ، شاهزاده . اینجا . خوب است .

طناب می‌خواهید و بیرون تشریف برده بودید . او را دوست می‌داشتید ، مگر نه ؟ کم کم می‌فهمم . و جواهرات — البته !"

من فقط می‌خواستم —"

زیباگل به تناوب به آن دو نگاه می‌کرد .

"این حرف‌ها برای چیست ؟"

سرکرده رو به او کرد .

"این مستقیماً به صحبت ما مربوط می‌شود . مفاکی هست —

اما شما وقتی می‌گویید . به مفاک ببریدش ! جای دقیق آنرا نمی‌دانید ."

زیباگل با بی‌صبری گفت : "می‌دانم . اما این چه ارتباطی

به من دارد ؟"

برخی از موجبات وحشتناک خطراً نمی‌توان برطرف کرد .

اما دست کم یکی را می‌توان . خداوندگار از دروغ‌گویش درخشم است

و تا حدی به این دلیل آب رودخانه را بالا می‌آورد ، زیرا دروغ‌گو

عطیهء زندگی ابدی را نپذیرفت . "

زیباگل از روی صندلی نیم خیز شد . دستهایش روی دسته های آن مشت شده بود .

مغاک _ "

سرکرده سری تکان داد .

"دروغگوی او هنوز ناملایمات ، تزلزل ها ، و آزمونهای اکنونی گذرا را تحمل می کند . "

سرکرده به موقع زیباگل را گرفت ، به آرامی او را به صندلی اش بازگرداند و دستهایش را برای آرام کردنش به دست گرفت . باز زیر لب چیزهایی می گفت .

" خدای من ، خدایا ، پروردگارا ! "

شاهزاده صدایش را باز یافت .

" حالا می توانم بروم ؟ "

اما سرکرده توجهی به او نکرد . همچنان که در کنار در دستورهایی به سربازان می داد شاهزاده در سکوت به او گوش می داد ، و شاید با اندکی رشک به زیباگل نگاه می کرد که ندیمگان آرایش صورتش را تجدید می کردند .

زنی ریزه و فرتوت قدحی نوشیدنی آورد و بر سکوی کنار صندلی گذاشت . آنگاه هر سه به انتظار ماندند و خورشید را تماشا کردند که در شب غرق می شد .

زیباگل سینه اش را صاف کرد .

" چه خواهید کرد ؟ "

"ترغیبش می‌کنم . بگذار برای تسلای تو تا جایی که می‌توانم این کار را به عهده بگیرم ، زیرا تو باید قوی باشی . خودت را بی‌نظیر می‌دانی . والبتہ بی‌نظیر هم هستی – در زیبایی موجودی استثنائی هستی اما این تمایلات سیاه – "لحظہای بہ شہزادہ نگاہ کرد ، آن گاہ نگاہش را از او بازگرفت – "تنہا تو نیستی کہ این تمایلات را داری . در ہمہء ما میلی بیمارگونہ ، نگفتنی و عمیق هست برای عشق بازی با یک ، یک – مقصودم را کہ می‌فہمی . با کسی کہ با ما قرابت خونی نداشته باشد . بیگانہای بارویاہای خاص خودش . ماہیت واقعی این رویاها را نمی‌فہمی ؟ اینہا تلاشہایی نومیدانہ برای از سر باز کردن تمایلات فاسد فرد ہستند ، برای تحقق بخشیدن آنہا در عالم خیال ، زیرا – بہ سبب توانین طبیعت – نمی‌توانند در عالم واقع تحقق یابند . عزیزم ، آیا فکر می‌کنی جاہایی واقعی باشد کہ مردم در آن بیرون از مرزہای طبیعی، قرابت خونی ازدواج کنند ؟ از این گذشتہ ، اینہا کجا رسیدگی می‌کنند ، این عروسکان در این دروغہای فریبا ؟ برای لحظہای فکر کن کہ آسمان آنقدر گسترده باشد کہ این سرزمینہارا بپوشاند ، خوب فکر و زنش را بکن ! "

" بلہ ، دیوانگی است . "

"سرانجام حقیقت را قبول کردی . دیوانہای کہ دروغہایش – برای ہمہء ما – فضائی نگفتنی از خواب و خیال ساخته است ، دیوانہای کہ برای ہمہء ما خطری مہلک است مگر آنکہ رضایت بہ خدمت خداوندگار دہد . "

درنگ کرد ، برگشت تا نگاہی بہ درہء آب گرفته کند . قایقی

خالی جنبان و پیچان بر جریان اصلی پیش می‌آمد .
" می‌بینی ؟ ما فرصت نداریم که منتظر راه چاره شویم .
اگر نتوانیم ترغیبش کنیم - البته سعی خودمان را خواهیم کرد -
آنوقت باید به زور متوسل شویم . "

برای مدتی سکوت حکمفرما شد . زیباگل باز بنای گریه گذاشت
گریه‌اش سکوت را نمی‌شکست . اشک روی گونه‌هایش غلطید و گرد مرم
سبز را همراه آورد ، چون زنگاری که از معدنی بیرون آید . رودخان
همچنان بالا می‌آمد . شاهزاده نشسته بود ، گاه و گدار از جواهراتش
صدایی برمی‌خاست .

در این لحظه زیباگل گریه‌اش را قطع کرد .
" قیافه‌ام حتما افتضاح است . "

" نه ، نه ، عزیزم . اندکی - نامرتب ، شاید . زیننده‌است
زیباگل به اشاره زنان را فراخواند .
" می‌دانید ، سرکرده ؟ این نشان می‌دهد که چقدر فاسد
بوده‌ام . تقریباً دیگر برایم اهمیت ندارد . البته ، نه کاملاً ، اما
تقریباً . "

سرکرده اخم کرده و گیج به او نگاه کرد .
" سیلاب را می‌گویی ؟ "

" آه آن - نه . مقصودم صورتم است . "
زنان باز رفتند . زیباگل خود را جمع و جور کرد و محکم
نشست .
" حالا حاضرم . "

سرکرده با صدای بلند گفت .

" بگویند بیاورندش .

شاهزاده به دور پاهای سرکرده پیچید .

" خوب - فکر می‌کنم - بروم و چیزی بنوشم - "

این کلمات با لحنی زنگ‌دار از جانب صندلی آمد .

" همانجا که هستی بمان ، وامانده ! "

شاهزاده باز سر جایش نشست .

بیرون مهتابی سروصداهایی بلند شد ، در میان آن صدای

آشنایی به‌گوش رسید ، مثل همیشه چرب زبان اما با صدای زیرتر . دو

سرباز سیاه بلند قامت که جز عورت پوش چیزی به تن نداشتند

دروغگو را کشان کشان آوردند . سربازان او را دور گرداندند و برابر

زیباگل نگه داشتند . دروغگو لب از سخن بست و به او نگاه کرد .

زیباگل با چشمانی چون سنگ نگاه‌اش را پاسخ گفت ، و اگر لرزش لباس

بر روی پستانهایش نبود ، مانند یکی از ساکنان خانهٔ حیات به‌نظر

می‌رسید . دروغگو چشمش به شاهزاده افتاد که آن‌سوی زیباگل کنار

دیوار چارزانو نشسته بود . در میان سربازان تکان تکان خورد و با

بلندترین حد صدای خود فریاد زد .

" تو - خائن ! "

من نکردم - "

" فقط یک لحظه اجازه‌ده ، دروغگو . " سرکرده رو به زیباگل

کرد . " اجازه می‌دهید ؟ "

زیباگل لبهایش را باز کرد ، اما هیچ صدایی بیرون نیامد .

سرکرده انگشتش را بلند کرد .

" رهايش كنيد . "

دو سرباز كه بدنهايشان برق مي زد از دروغگو دور شدند .
نيزه هايشان را به دست گرفتند و به طرف او نشانه رفتند چنانكه
گفتي جانوري در تور است . دروغگو باز شروع به حرف زدن كرد ،
تند و تند ، نوميدانه ، از شخصي به شخص ديگر .

" مسموم كردن ظالمانه است . ممكن است بگويب دردي ندارد
اما شما از كجا مي دانيد ؟ خيلي خوب ، آيا تابه حال زهر خورده ايد ؟
من اسرار بسياري دارم كه به كار شما مي آيد . حتي مي توانم جلوي
بالا آمدن رودخانه را بگيرم - اما بايد به من وقت بدهيد ، وقت !
هيچ يك از ما نمي خواهد كه دچار وحشت شود ، مگر نه ؟ ترسيدن
وحشتناك است - وحشتناك ، وحشتناك . "

سرکرده حرف او را قطع کرد .

" ما نمي خواهيم تو را بترسانيم ، دروغگو ! "

" پس چرا ، وقتی حرف نمي زنم ، دندانهاي من به هم

مي خورد و صدائش در سرم مي پيچد ؟ "

سرکرده دستش را به طرف دروغگو دراز كرد اما او خودش

را عقب كشيد .

" خودت را آرام كن ، عزيز من . هيچ اتفاقي براي تو نمي افتد .

حداقل حالا نمي افتد . "

" هيچ چيز ؟ "

" هيچ چيز . بگذار نفسي تازه كنيم . راحت باش ، دروغگو .

فقط دراز بکش و به راحتی روی فرش بیاسای . "

دروغگو با شک و تردید به او نگاه کرد ، اما سرکرده فقط سر تکان داد و لبخند زد . دروغگو یک دستش را روی زمین گذاشت ، زانو زد و یک‌بری نگاه کرد . به دور و برش نگاه کرد ، از دیدن سرنیزه‌ها تکانی خورد ، آنگاه به آرامی روی زمین دراز کشید . خود را به شکل نقیضه‌ای از وضعیت جنینی درآورد ، اما هیچ جنینی تاکنون چنین منقبض و لرزان نبوده است . هیچ جنینی تاکنون اینطور ، به بالا ، به دو طرف ، و به دور و بر خیره نشده است .

سرکرده نگاهی به رودخانه آماسیده انداخت و یکه خورد همانطور که دروغگو از دیدن نیزه‌ها یکه خورده بود . به‌طور آشکار خودش را جمع و جور کرد .

" ببین ، دروغگو . هیچ چیز نیست که مایه وحشت توشود . ما همه فرصت عالم را در اختیار داریم . "

چشمی را دید که مژه نمی‌زد ، با احتیاط چون خرچنگی از زیر خرسنگ به بالا نگاه می‌کرد .

" چشمانت را ببند . بگذار همه چیز فراموش شود . "

چشم بسته شد ، دوباره باز شد ، آنگاه باز بسته شد اما رخنه‌ای درخشان را بازگذاشت . سرکرده به نرمی سخن گفت .

" بیائید به چیزهای واقعی بیندیشیم . "

دروغگو تکان شدیدی خورد و بر زمین به لرزه افتاد .

" مرگ . جنایت . شهوت . مفاک . "

" نه ، نه ، چیزهای خوب ، چیزهای نرم ، چیزهای آشنا ! "

رخنهء درخشان موجزد، گسترده شد، وبعد ناپدید گردید.
جنین بر زمین زمزمه کرد.

"باد به روی گونه ها. خنک می کند."

"خوب است."

"دانه های سفید فرو می غلتند. کوههایی که خرقة سفید
می پوشند -"

"دوباره که شروع کردی! گفتم چیزهای واقعی!"

"مردان سپید، زنان سپید پاک، عاج و طلا - همه غریبه -
وبه همین دلیل دست یافتنی. آه چه لطفی دارد مهربانی زنی غریبه
از خانواده ای غریبه!"

سرکرده آنقدر ناراحت بود که خنده ای استهزا آمیز سرداد،
آنوقت از سر پوزشخواهی به زیباگل نظری افکند. باز لباس زیباگل
بر سینهء لرزانش تکان تکان می خورد.

"گوش کن، دروغگو. حالا آرام شده ای، می خواهم آخرین
تقاضا را از تو بکنم و امیدوارم آن را سخاوتمندانه بپذیری. تو برای
خداوندگار عزیزی. امتناع تو از رفتن نزد او خشمگینش می کند.
عطیهء حیات ابدی را بپذیر - به خاطر ما!"

دروغگو فریاد زد.

نه!"

"صبر کن. می فهمیم که تو بیمار و سخت گیر هستی. به این
جهت برای آنکه کمکت کنیم تا به ما کمک کنی ما هم سخاوتمند خواهیم
بود. ما همانقدر که به خداوندگار دادیم به تو هم می دهیم."

" رشوه؟ "

اما سرکرده گوش نمی کرد . شروع کرده بود دورتا دور دروغگو
قدم بزند ، سر دروغگو چون سر ماری حرکت او را دنبال می کرد .
" ببین ، حتی آن که گفتم شاید کافی نباشد . پس از آنچه
اخیرا شنیدم ، شاید او چنان خشمگین باشد که - اما باید ما آنچه
می توانیم بکنیم . فکر می کنی از تو می خواهیم که با دیگران در قسمت
بیرونی قرار یگیری و آفتاب خشکت کند؟ آه نه ، به هیچ وجه! ما
سنگها و تیرهای سقف را برمی داریم - "

" درباره چه چیزی حرف می زنید؟ "

" تو درکنار خود خداوندگار قرار خواهی گرفت . تابوت
هم حداقل سه لایه خواهد داشت ، لایه درونی را از هرجنسی که
تو بخواهی خواهیم ساخت - گرانی و ارزانی آن مطرح نخواهد بود ."
دروغگو به روی زانوان نشست . دوباره فریاد کشید .
" ای ابله پیر! "

" بگذار حرفم را تمام کنم . ما شکمت را پاره خواهیم کرد
و توی آن را پاک می کنیم . مغزت را از سوراخهای دماغت بیرون
می کشیم و جمجمهات را با مایع معطر پر می کنیم - "
سرکرده که اختیار از دستش خارج شده بود ، مرتب سرودست
را تکان می داد و اشاره هایی به اندام خودش می کرد . دروغگو سرش
را میان بازوانش پنهان کرده بود و مانند جفدی دیوانه زوزه می کشید .
" ما اسافل اعضایت را می بریم - "
شاهزاده از جا جست و به پا خاست .

"آه، بله، بله!"

دروغگو زوزه کشیدن را کنار گذاشت و شروع به حرف زدن کرد، حرفهایش هر دم خشن تر می شد.

"تکه ای زمین که از مزرعه ای بزرگتر نیست - مشتی میمون که پسمانده جزر و مد اقیانوس انسانی اند - ابله و عامی و خنگ تر از آن که باور کنند که جهان خیلی بیشتر از ده میل رودخانه است -" "تو همه ما را غرق خواهی کرد!"

بگذار غرق شوید، اگر شعورتان نمی رسد که از صخره ها بالا بروید و خودتان را نجات بدهید -" "به تو التماس می کنیم!"

من به دام افتاده، محکوم شده، تنها آدم عاقلی هستم که در این، این -"

خود را به پیش انداخت و پای زیباگل را گرفت.
"نمی فهمی؟ برادر تو - چند سالش است - ده سال؟ تو قدرت داری - قدرت، قدرت، قدرت! می خواهی با او ازدواج کنی؟ با آن انچوچک بدبخت -" "پایم را رها کن!"

ترجیح می دهد دختر باشد. سربازان در اختیار تو هستند - تو یکی از ده دوازده امیرکانی هستی که کنار این رودخانه قطار شده اند - تو مقدمه یک ارتش را در اختیار داری -"

زیباگل نفس نفس می زد. دستهایش را به روی صورت بالا برده بود. چنان به چشمان دروغگو می نگریست که گویی جای دیگر

برای نگاه کردن نبود . دروغگو باز سخن گفت .

" می خواهی با او ازدواج کنی ؟ "

دهان زیبا گل باز و بسته شد . دستهایش روی دسته های
صندلی عقب کشیده شدند . بندهای انگشتانش سفید شده بو . چشم
از صورت دروغگو برداشت ، و به شاهزاده خندان و قدح شراب
نگریست .

" تو مقدمه یک ارتش را در اختیار داری . چه کارها که

نمی توانی بکنی ؟ "

سرکرده به سخن درآمد .

" ما می دانیم چه بکنیم . "

اما دروغگو چنان که گویی امیدی و اطمینانی به زیبا گل
پیدا کرده باشد ، یا حتی سلطه ای بر او ، در برابر او ایستاد و مانند
خداوندگاری سخن گفت .

" مردی که مقام اول را در این سرزمین احراز کند مردی
است که تورا - ایزن زیبا و عجیب - برای همبستری به دست آورد .
این مرد می تواند سرتاسر ساحل این رودخانه را به آتش کشد تا آنان
که در کنار آن زندگی می کنند در برابر زیباییات سر تعظیم فرود
آرند . "

سرکرده گفت . " چه کسی خواهد خواست که چنین کاری کند ؟

گفتم که تو دیوانه ای . "

" من دیوانه نیستم . هیچ خباثت و دنائتی در من نیست . "

زیبا گل فریاد زد .

"هیچ خباثتی؟ بعد از آن حرفها که درباره زنها ی غریبه زدی؟"

دروغگو بازوانش را به دو طرف گشود.

"نمی فهمید؟ هیچ کدام شما ندیده اید، در این سرزمین ابلهان تنها یک مرد است که به همه زنان دسترسی دارد — و او والاتبار، خداوندگار است!"

زیبا گل دستها را به روی گونه ها گذاشته بود و از جا بلند می شد. اما دروغگو برگشته بود و با کینه و نفرت به سرکرده خیره شده بود.

"حتی تو هم نمی فهمی — مردی که همه فکر می کنند عاقل است — همه این مزخرفات که من نباید با فلان زن، فلان دختر، بهمان زیبارو عشق بازی کنم — و او مرا بخواهد —"
انگشت را چون چاقویی به صورت سرکرده زد.
"فرض کنیم که من والاتبارم؟"

رنگ از پوست تیره سرکرده پرید و باز خون به صورتش زد.
سه قدم از دروغگو دور شد.
"سربازان — او را بکشید!"

سربازان نیزه به دست پیش آمدند. ابهتی که دروغگو به خود گرفته بود چون شنلی از دوشش افتاد. چنانکه گویی خداوندگاری است، ترس و نفرت وجودش را مسخر کرد و به کارهای فوری و ناممکن دست زد. حرکات بدنش چهره اش را تحت الشعاع قرار داد. به یک طرف منحرف شد و یکبری پیش رفت. سربازان فریب سردواو را

خوردند و پیش از آنکه بتوانند خود را نکه دارند ، یکی سکندری خورد و افتاد و نیزه اش به دست دروغگو افتاد . پیش از آنکه چشم بتواند حرکات مارپیچ نیزه را دنبال کند در گلوی سرباز فرو رفته و بیرون آمده بود . سرباز دیگر به موقع برگشت و با نوک نیزه مواجه شد . سینه اش را گرفت و مجروح بر زمین افتاد . دروغگو بیدرنگ به جانب سرکرده رفت که از ته دل فریاد می کشید .

" کمانداران ! "

نیزهء دروغگو چندین بار به طور جادویی از کنار بدن بی حرکت سرکرده گذشت . دروغگو در حالی که حرف می زد ، به دو عرض مهتابی را در نور دید و بر سر دیواره جست . درست به هنگامی که کمانداران با کمان های نکشیده به درون آمدند ، برگشت . نیزه را پرتاب کرد ، و کمانداری در حالی که زه کمان همچنان به دور دستش پیچیده بود به زمین افتاد . دروغگو در تمام این مدت که بدنش این عملیات محیر العقول را انجام می داد ، حرف می زد و حرف می زد و اضطراب از صورتش می بارید . حتی هنگامی که از دیواره پایین می پرید حرف می زد . درست و قشنگ به درون سیلاب شیرجه رفت و شاید زیر آب هم حرف می زد ، فقط هنگامی که به سطح آب آمد و پشته های بزرگ آب را با بازوانش از سر راه کنار می زد ، دیگر بر مهتابی آنقدر سرو صدا بود که کسی نمی توانست بفهمد حرف می زند یا نه ، پیکانها دور و بر او در آب فرو می رفت ، سپس در حالی که ته پرداز آنها به چشم می خورد ، بر آب شناور می شد .

سرکرده تغییر حالت می داد . به زیر سینه اش چنگ زده بود

و در عین حال به دور دست و درون خویش نگاه می کرد . خود را شل کرد و بر یک زانو افتاد . بر چهره اش حالت درماندگان بود . کوچکتر شده بود ، پیرتر به نظر می رسید .

شاهزاده هم تغییر حالت داده بود . مردگان و زخمیان را نادیده گرفت . هنگامی که با زیبا گل حرف می زد ، لبخندش هر دم گسترده تر می شد ، هر چند خواهرش به حرف او واقعی نمی نهاد .
" پس دیگر چشمان من اهمیتی ندارد ، و مجبور نیستم خداوندگار باشم ، مگر نه ؟ "

سرکرده در حالیکه گونه اش را به زمین چسبانده بود حرف زد .

" دلم پر خون است . او چون عقربی نیش می زند . "
در دوردست و بیرون از دسترس هر چیزی ، مگر شاید تیری سرگردان ، دروغگو از آب بیرون آمده و به قله دیوارهای صعود کرده بود ، که مانند کوره راهی باریک ، زیر کلاله های نخل ها تا جریان مرکزی سیلاب کشیده می شد . به طرف مهتابی برگشت ، با بازوان علامت می داد ، در سکوت شکلک در می آورد ، اما ثابت قدم بود ، غریزه حیات در کار بود .

کمانداران کنار دیواره ایستاده بودند ، با ترکش های خالی . به جانب زیبا گل رو کرده بودند ، منتظر دستور ، اما او هنوز با بازوان گشاده و دهان باز ، به جانب دروغگو خیره شده بود .

سرکرده از سر تجربه حرفه ای ، آخرین حرفش را زد .
" اومی خواهد بمیرد . "

لبخند شاهزاده آنقدر گسترده بود که مسخره می زد .

" حالا می توانم چیزی بنوشم ؟ "

زیباگل که حواسش جای دیگر بود جواب داد .

" البته ، عزیزم . "

و به طرف دیوارهٔ مهتابی رفت .

" می خواهد بمیرد . به هر حال - "

کمانداران منتظر ایستاده بودند و به زیباگل نگاه می کردند .

او هم داشت تغییر می کرد . حتی گردتر و فربه تر می شد . چشمان و گیسوانش برق می زد . گونه هایش که به دشتها می مانست اکنون چین می خورد . گویی عطری که در وجودش پنهان شده بود رایحه و هیجان می پراکند ، برق می زد ، می درخشید . به زیرگونه های چین خورده اش رنگ آمد ، آنجا که مقدمهٔ لبخندی چال هایش را هویدا می ساخت . دستهایش بالا بود ، کف های حنا بسته اش رو به بیرون ، حالتی که برای مکاشفه نگه داشته بود .

" به هر حال - بهتر است برویم و با خداوندگار صحبت

کنیم . "



داستان‌های زمان

۱۶

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۸۳۱ - ۳۶/۱۱/۱۰

۱۰۰ ریال

